سی و نه سرنخ

دایره ی سیاه

THE 39 CLUES

BOOKS

گروه پایونیر

پاتریک کارمن

هر خانواده ای، راز های خود را دارد...

THE 39 CLUES

۳۹ سرنخ

جلد پنجم

دایره ی سیاه

نویسنده: پاتریک کارمن

کاری از زندگی پیشتاز

صفحه آرا: JuPiTeR

بازخوان نهایی: شاعر

مدیر پروژه و ویراستار: مرتضی امیدوار

فهرست

فصل اول

فصل دوم

فصل سوم

فصل چهارم

فصل پنجم

فصل ششم

فصل هفتم

فصل هشتم

فصل نهم

فصل دهم

فصل یازدهم

فصل دوازدهم

فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

فصل پانزدهم

فصل شانزدهم

فصل اول

مترجم: مرتضی امیدوار

ویراستار دوم: زهرا

امی کاهیل دوست داشت اولین نفری باشد که صبح بیدار می شود.ولی نه به خاطر اینکه کسی بیرون در اتاق فریاد میزد:

- تلگرافی برای آقای کاهیل!

صدا با ضربات برق آسا همراه بود۲. امی با وحشت از جایش پرید. با خود فکر کرد:

- یعنی از طرف مادریگال هاست؟

امی و برادرش، دن، و محافظشان، نلی، دیشب از ترسشان سریعاً پناهگاه را ترک کردند و به طرف هتلی در قاهره رفتند و فهمیدند از این به بعد باید خیلی بیشتر دقت کنند تا در چنگال گروهی مرموز و خطرناکی که خیلی کم از آن می دانند،نیفتند. گروهی که به *مادریگال ها* معروف بودند.

بار دیگر صدا گفت:

- تلگراف دارید!

و باز هم در را کوبید. و امی دوباره با خود فکر کرد:

- امکان نداره اون ها ما رو پیدا کرده باشن.

دن از کاناپه ای که رویش خوابیده بود،غلت زد و پایین افتاد و گفت:

- نـه!ایرینا نه!کارت فیش هانتر [1]رو دیگه پاره نکن!

واضح بود که دن داشت کابوس می دید.کابوسی از عموزادشان، ایرینا اسپاسکای،که احتمالا با ناخنهای سمی اش داشت کارتهای بیسبال دن را پاره میکرد.

- پاشو دن!پاشو!داری کابوس می بینی.

امی خیلی احساس خستگی می کرد و مطمئن بود که برادرش هم چنین حسی داشت که اینطور احمق به نظر میرسد. در دوباره کوبیده شد:

- تلگراف!

امی دن را تکان می داد و می گفت:

- پاشو دن!...پاشو دیگه!...پاشو برو در رو باز کن....

---

[1] cat fish hunter: لقب یکی از بازیکنای معروف بیسبال بوده که چون اسمه ترجمه نشده.

نلی با خواب آلودگی تایید کرد:

- آره...پـــا...شو.

امی فریاد زد:

- اومدم!چند لحظه صبر کنین.

وقتی به در نزدیک شد،صدایی مردد و آشنا از درون به او می گفت، *اگه یه فرد غریبه رو وارد خونه بکنه،چه اتفاقی ممکنه بیوفته؟* ولی صدای التیام بخش دیگری می گفت، *بیخیال امی! قدرتت رو جمع کن!*

امی در را باز کرد. روبرویش پسر پستچی مصریی دید که در سالن ایستاده. از امی کوتاه تر بود و کت و شلواری قرمز رنگ پوشیده بود که حداقل دو سایز از خودش بزرگتر بود.در دستانش پاکتی مهر و موم شده بود:

- این برای شماست خانم.یه نفر این پاکت رو به پذیرش تحویل داد.بفرمایید.
- چیز دیگه ای نیست که بخواین بهم بگین؟
- نه.فقط یکی اومد و این پاکت رو داد.

دن از فرط خستگی نمیتوانست سرش را از زمین بلند کند و در همان حال به امی گفت:

- بیخیال بابا! یه پولی بهش بده و ردش کن و بذار ما بخوابیم!

امی در را بست. حس کنجکاوی او نسبت به داخل پاکت مانع از رفتن دوباره به رخت خواب می شد. بر روی پاکت با خطی قدیمی و بدون استفاده از "اِی بزرگ[۲]"نوشته شده بود:

تلگراف پیشرفته ی قاهره:برای دن و امی کاهیل[۳]

او پاکت را باز کرد و بر روی تخت نشست.وقتی نگاهی اجمالی به نامه انداخت صورتش مثل گچ سفید شد. سلادین از روی گرسنگی میو میویی کرد و به پشت غلط زد.

- دن! همین الآن باید پاشی و این رو ببینی.

دن تکان نخورد برای همین امی فریاد زد:

- تلگراف برای دنیل کاهیل!

دن سرش را بالا گرفت و سعی کرد انرژی اش را برگرداند. ولی با این حال امی مطمئن بود که او هنوز هم در رویاش به سر می برد. او به سختی از روی زمین بلند شد و خودش را روی تخت پرت کرد. نلی هم بر روی تخت دیگری به راحتی خوابیده بود و کوچکترین صدایی احساس نکرد و بدون هیچ حرکتی به رویایش ادامه داد. دن گفت:

- نگاش کن.توپ هم نمیتونه بیدارش کنه.
- دن!گوش کن!

امی کاغذ را به سمت دن گرفت و از روی آن خواند:

- فرودگاه بین المللی قاهره.شماره گاوصندوق :328. 561219. NRR
- خوب به نظر یه تله ی مسخره ی دیگه از رقیبامونه.بهترین کار اینه که بریم بخوابیم.

---

[۲] A

[۳] CaHILL CAIRO MODERN TELEGRaM DaN aND aMY

- نه.اینطور فکر نمیکنم.

امی کاغذ را به دن داد. دن پس از بازرسی کردن صفحه، نفسش بند آمد.

- *تلگراف پیشرفته ی قاهره:برای دن و امی کاهیل.فرودگاه بین المللی قاهره.شماره ی گاوصندوق:*.NRR .561219 .328 *.شش اینچ*[۴] *زیر درخت غان*[۵] *گنجینه ی پسری است که بطری جمع می کرده است.*

دن تنبل احساس خطر کرد ؛ از اتاق بیرون رفت و بیرون را نگاه کرد:

- هیچ کس از این خبر نداشت.حتی نلی هم این رو نمیدونست.
- هیچ کس به جز تو و من و گریس.هر کسی که این رو فرستاده،باید به اندازه ی کافی به گریس نزدیک بوده باشه که تونسته این رو بفهمه.

دن به اندازه ی کافی بهت زده شده بود که نتواند جواب امی را بدهد.ولی امی میدانست که برادرش به چی فکر می کند.

درست سال پیش بود که دن کلکسیون بطری هایش را به عمارت گریس برده بود . همه نوع بطریی، از مارک دکتر پپر[۶] گرفته تا کوکاکولا[۷]، همه ی آن آن شصت و سه بطری را در بسته های قدیمی زمان مدرسه اش بسته بندی کرده بود.گریس به او یک بیل داده و گفته بود:« اگه بخواهی میتونی داراییت رو توی خاک دفن کنی.»و دن هم این کار را کرد . تنها به گریس و امی گفته بود که بسته ها را در کجا و درچه عمقی دفن کرده و همچنین گفت:« بهتون این رو گفتم تا وقتی که به صورت غیرمنتظره یا بر اثر اسکی سواری و یا چتر بازی مُردم، این ها رو به یاد من از زیر خاک در بیارین.»

دن با چشمان سبزش به چشمان خواهرش نگاه کرد و با امیدواری گفت:

- فکر میکنی گریس باز هم داره به ما کمک میکنه؟

گریس پیر عاشق آن دو بود،طوری که به آنها دو پیشنهاد داد:یک میلیون دلار یا جستجوی سی و نه سرنخ و تبدیل شدن به قدرتمندترین فرد جهان.

امی هنوز هم نمی توانست باور کند که چه طور هنوز هم در این مسابقه بودند.آنها تا به حال چهار قاره را پیموده و چندین بار توسط خانواده ی خودشان، به جانشان سو قصد شده بود. اگر هنوز هم امکان داشت که گریس کاهیل از درون قبر به آنها کمک کند،آنها با اراده ای قوی تر به مسابقه ادامه می دادند.

- زودباش.از اینجا میریم.

****

ده دقیقه ی بعد امی و دن خود را در لابی شلوغ هتل در حالی یافتند که داشتند راه خود را به سمت در خروجی باز می کردند و تنها وسیله ای که همراهشان بود، کوله پشتیشان بود.دن اصرار داشت که لپ تاپ گرانبهایش را هم همراهش بیاورد ولی امی گوشی نلی را به جای لپ تاپ برداشت. امی گفت:

---

[۴] واحد طول برابر ۲.۵ سانتی متر

[۵] درخت توس:

[۶] Dr.Pepper یک شرکت نوشابه سازی در آمریکا

[۷] Coca_cola یک شرکت نوشابه سازی در آمریکا

- برای نلی یک پیغام گذاشتم که ما اتاق رو ترک میکنیم تا بریم یک مقدار دونات[۸] بخریم.فقط بیا امیدوار باشیم که این تموم صبح وقت ما رو نگیره. فعلاً تنها کاری که باید بکنیم اینه که به سمت فرودگاه بریم.
- نگران نباش.اون با من!

دن دستش را به درون جیب شلوارش برد و یک اسکناس مچاله شده و کهنه را در آورد.به نظر زیاد نمی آمد . پانزده دلار آمریکایی بود ولی با این حال از پول مصری با ارزش تر بود.

دن دستانش را تکان داد و فریاد زد:

- هو! راننده تاکسی! هو!

امی سعی داشت او را ساکت کند:

- چی کار میکنی دن؟ما تو نیویورک نیستیم که! سعی کن جوری رفتار کنی که مردم حداقل فکر کنن یه ذره شخصیت داری.

درست در همان موقع ماشینی سیاه و سفید با ظاهری مخوف جلوی آنها ترمز کرد. مرد مصری از ماشین پیاده شد و دستانش را برای امی و دن تکان داد:

- سوار شید!یالا!براتون ماشین خوبیه.

دن شانه هایش را بالا انداخت . به سمت امی نگاهی به معنای «*بهت که گفته بودم*»کرد و به سمت ماشین رفت.

راننده تاکسی ذوق کرد و در را برای دن باز کرد. سپس با سرعت زیاد به سمت دن رفت و میخواست کوله پشتی را از او بگیرد که با ممانعت دن همراه شد:

- ممنون،آقا.اگه اشکال نداره این رو پیش خودم نگه میدارم.

به نظر نمی رسید که راننده حرف دن را متوجه شده باشد برای همین دن کوله پشتی را کشید و به راننده ده پوند داد و مثل ژنرال ها به صندلی تکیه داد. گونه های امی گل انداخت و با لکنت از راننده عذر خواهی کرد ؛ دن خودش را آماده می کرد تا یک صبح پر دردسر را با امی بگذراند. دن گفت:

- راننده، ما عجله داریم.

امی هم تایید کرد.راننده با خنده جواب داد:

- با تمام سرعت به سمت فرودگاه!میدونی....دوستام به من لقب *سریع* رو دادن.

امی پاهایش را عقب کشید تا راننده در را ببندد.وقتی راننده سریعاً به سمت در جلو رفت ، دن گفت:

- آبجی،میبینی؟! راننده به این باحالی! نیاز به نگرانی نیست.تنها کاری که باید بکنی اینه که تکیه بدی عقب و آرووم باشی!

****

راننده و دن به نشانه ی اعتراض به ترافیک داد و فریاد می کردند. امی به دن نگاه کرد ، سپس به ترافیک و دوباره به دن نگاه کرد. آنها احساس خطر کرده بودند. چشمان دن گشاد شد و گفت:

- فکر نمی کنی یک کم عجیب باشه که توی اون آپارتمان امن یکی بیاد همینطوری یه بسته به یه پیشخدمت بده و بره و پیشخدمت هم چیزی نپرسه؟
- ن..ن...نـــگو که....واااای.....به راننده بگو واینسته ! تند تر بره! تند تر!

---

[۸] نوعی پیراشکی

دن نگاه خیره اش را از خواهرش برداشت و به پشت نگاه کرد. ماشین وسپای زرد رنگی را دید که با حرکاتی زیگ زاگ ماشین ها را از پیش رو بر میدارد. راننده اش فرد چـــاقی در لباسی بنفش بود:

- همیلـتون هـــالت!

راننده، همیلتون هالت از خانواده ی هالت بود. خانواده ی کله شق دیگری که دنبال سی و نه سرنخ بـودند. آخرین باری که امی او را دیده بود، همیلتون او را در تونل قطاری در توکیو رها کرده بود تا بمیرد. امی فریاد زد:

- پات رو تا آخر رو گاز فشار بده.

ولی راننده به نظر میامد که صدای او را نشنیده باشد. دن ده پوندی دیگری را روی صندلی جلو پرت کرد. این باعث شد که حواس راننده جمع شود و پایش را تا آخر روی پدال گاز فشار بدهد. به مدت ده دقیقه، دن همینطور پشت سر هم ده پوندی به جلو می انداخت، تا وقتی به عقب نگاه کرد و دیگر اثری از همیلتون هالت ندید.

****

وقتی که راننده،تاکسی را روبروی فرودگاه قاهره نگه داشت، دن دستش را درون جیبش برد و آن را خالی یافت.راننده گفت:

- همه چی مرتبه؟دست تو جیبت نبر که دیگه ناراحت میشم! تا الآنش هم کلی پول دادی!
- آفرین دن!حالا ما بدون پول تو فرودگاه قاهره گیر کردیم. نلی عاشق ما میشه وقتی ما بیدارش کنیم و بفهمه که موبایلش رو دزدیدیم و تموم پولهامون رو هم خرج کردیم و نیاز داریم که یکی بیاد و ما رو از فرودگاه به هتل برگردونه.و مهم تر اینکه ما هیچ دوناتی هم نخریدیم! میتونه از این هم بدتر بشه؟!
- فکر کنم همین الان شد!

امی چشمان دن را دنبال کرد تا به یک لیموزین رسید که به تازگی پشت آنها ترمز کرده بود. در های لیموزین باز شد. ایان و ناتالی کبرا، یک گروه شکارچیه سرنخ دیگر که یقیناً از هالت ها خطرناک تر بودند، وارد صحنه شدند.

فصل دوم

مترجم: مرتضی امیدوار

ویراستار دوم: زهرا

بیشتر اوقات دن ترجیح می داد که در مدرسه لخت ظاهر شود تا درگیر زندگی عاشقانه خواهرش، ولی الان فرق میکرد. ایان با لبخندی مثل همیشه جذاب و خودپسندانه از لیموزین پیاده شد. دن به خواهرش خیره شده بود. خواهرش نیز به ایان خیره شده بود، ولی دن می توانست دستان امی را ببیند که چگونه می لرزد. این آدماین آدمخوارنه تنها راجع به عاشق امی بودن دروغ گفته بود بلکه تلاش کرده بود تا آنها را در غاری گیر بیاندازد و برای همیشه در آنجا رها کند...الان وقتش بود تا کمی از آن روز را جبران کنند. بنابراین دن فریاد زد:

- الان باید خیلی عصبی باشی که بعد از کشتنمون ما رو اینجا میبینی! ها؟!

ایان قدمی به سمت امی برداشت و گفت:

- بیا مسئله رو بزرگش نکنیم. برادرت قوه ی تخیل خیلی بزرگی داره. تو خودت خوب میدونی که من هیچوقت نمیخوام واقعاً بهت آسیبی برسونم.

دن خوب می دانست که اگه امی تلاش کند حرف بزند، لکنت شدیدی می گیرد. او دیگر هیچ وقت اجازه نمی داد ایان نزدیک خواهرش شود. دن زمزمه کرد:

- با هم از پسش بر میایم.
- من خوبم.

ولی دن لرزش را در لب امی می دید. دوباره به ایان توپید:

- برگرد پیش عروسکات و ما رو تنها بذار.

ایان به سمت راننده تاکسی چرخید:

- کارت خوب بود دوست من، ولی خوب وقت زیادی رو صرف تعقیب کردنت گذاشتیم. که فکر نکنم مسئله ی مهمی باشه.

دن در حالی که به در ورودی چرخان فرودگاه نگاه می کرد گفت:

- و این باید چه معنیی بده ؟

راننده در حالی که پولی از ایان می گرفت و چیزی مشکی و کمی بزرگتر از موبایل به ایان می داد گفت:

- شما بچه ها بازی پر هزینه ای رو شروع کردین.

ایان هم حرف راننده را تصدیق کرد و گفت:

- فکر کنم سازمان جاسوسی باید در مورد استفاده از جی پی اس[۹] سخت گیر تر باشه،اینطور فکر نمی کنین؟

---

[۹]- ردیاب

در همین هنگام خواهر ایان، ناتالی، مانند مدلهایی که بر روی فرش قرمز قدم بر میدارند، به سمت دن و امی آمد و گفت:

- تو این چیزای رقت انگیزی که بهشون لباس میگین خوابیده بودین؟

دن نگاهی به خودش کرد و خود را در سویشرتی زیپ دار یافت که زیپش را تا بالا کشیده بود. اوپس! واقعا در این لباس خوابیده بود. با این حال جواب داد:

- این جور لباس ها الآن مدن!اگه باور نداری،میتونی از جوناه ویزارد بپرسی!

ایان به امی و دن نزدیک تر شد و گفت:

- بیاین کار رو برای خودتون آسونتر کنین و بگین واسه چی اینجایین؟

چشمان امی به صورت ایان خیره شد. مثل موشی که مار کبری ای روبروی خود دیده باشد.

راننده خنده ای کرد ، سوار ماشینش شد و پایش را تا آخر روی گاز فشار داد. توده ای از دود سیاه از اگزوز ماشین بیرون آمد و ناتالی را با لایه ای از دوده پوشاند. ناتالی فریادی کشید و موهایش را با دستانش پوشاند. این دقیقاً چیزی بود که دن نیاز داشت:

- بجنب!الآن وقتشه.

او دست امی را کشید و به سمت در چرخان برگشت ولی ایان فرز بود و دست دیگر امی را گرفت. دن امی را به یک سمت می کشید و ایان به سمت دیگر. مردم داشتند متوجه غوغا میشدند. دن فریاد زد:

- خواهرم رو ول کن!
- فکر می کنم خواهرت وقتی دستاش رو می گیرم خوشش میاد. اینطور نیست،امی؟

امی چیزی نگفت. تنها کاری که به فکرش رسید را انجام داد: دست دن را رها کرد و محکم ترین ضربه ای که در تمام زندگیش زده بود، به ساق پای ایان زد.صدای شکستن بلند شد و ایان دستان امی را رها کرد ، در حالی که امی و دن به سمت در چرخان میرفتند روی یک پا بالا و پایین میپرید.دن فریاد زد:

- به موقع و به جا!

امی برگشت و به ایان گفت:

- هنوز خیلی مونده، موذی!

ایان دستانش را به طرف در ورودی گرفت و خطاب به ناتالی و راننده اش زوزه کشید:

- اونها رو بگیرید!

راننده مردی بود که به نظر میرسید میتواند بلوک بتونی را با پیشانی خود خرد کند. وقتی وارد شدند، دن و امی به سرعت میان دریای عظیمی از جمعیت درون فرودگاه حرکت کردند اما کبرا ها هنوز دنبالشان بودند.امی گفت:

- از اینطرف!

دست دن را گرفت و به سمت فروشگاه شلوغی کشید که پر از انواع شکلات ها و مجلات بود.چند ثانیه بعد، از سمت دیگر فروشگاه بیرون آمده و وارد فروشگاه پر از خارجی های دیگری شدند. دن مطمئن بود که کبرا ها آنها را گم کردند ولی وقتی گوشه و کنار را به دقت نگاه کرد، ایان را یافت که به سمت آن دو می لنگید و به موبایلش خیره شده بود. دن گفت:

- اه! فکر کنم ایان هدیه ای برای ما گذاشته.

کوله پشتی اش را درآورد و شروع به بیرون ریختن وسایلش کرد.در محفظه ی جلوی کوله اش، موبایل دیگری را یافت که جی پی اسش سوسو می زد.

- فکر کنم این رو راننده وقتی یه لحظه کیفم رو گرفت کار گذاشت.

امی دوباره به گوشه کنار نگاهی انداخت . کبرا ها داشتند واقعاً نزدیک می شدند.در حالی که موبایل را از برادرش میگرفت، گفت:

- بدش به من.خوب میدونم که با وسیله ی قیمتی ایان چی کار کنم.

امی سریع به میان جمعیت رفت و دن پشتش آمد. سریع میان راهرو خم شد و جی پی اس را درون کالسکه ی بچه ای انداخت که مادرش آنرا به بی دقتی و سرعت می راند . سپس سریع به سمت مغازه ی کتاب فروشی نزدیک خود رفت و اولین کتابی را که دید را باز کرد و جلوی صورتش گرفت. مثل اینکه مادر پروازش دیر شده بود و با سرعت به سمت گیتخود میرفت. سپس آن دو، کبرا ها را دیدند که آن قدر سرگرم موبایل ایان بودند که درست از جلوی دن و امی گذشتند، سپس شروع به دویدن کردند. دن گفت:

- حرکت جالبی بود!فقط امیدوارم این بچه بتونه قبل از اینکه دستگاهشون رو پس بگیرن خوب سر کارشون بذاره!

امی خنده ای تحویل دن داد. حالا دیگر کاملاً کبرا ها را دور زده بودندمخصوصاً ایانکسی که پایش را از گلیمش درازتر کرده بود. امی گفت:

- خوبه دیگه! حالا بریم دنبال گاوصندوق بگردیم.

****

گاو صندوق خیلی هم بزرگ نبود، مربعی بود که اضلاعش حداکثر یک فوت بود. ولی دخلش تماما پر بود. درونش سه چیز بود. امی یکی یکی برشان داشت. در حالی که گوی شیشه ای عسلی رنگی کف دستش نگه داشته بود گفت:

- به نظر مثل یه وزنه کاغذ میاد. اینطور فکر نمیکنی؟

دن دستش را دراز کرد که آن را بگیرد و گفت:

- بذار ببینم...
- امکان نداره!چون اگه این از دستت بیفته به هزار تیکه تقسیم میشه و تو کل اینجا پخش میشه . بذار اول یه نگاهی بهش بندازم.

دن اعتراضی نکرد.از الان صحنه چرخیدن گوی در راهرو فرودگاه را می دید. برای همین فقط گفت:

- سعی کن روبروی نور بگیریش تا ببینیم چی توشه.

امی در حالی که از پایین به گوی نگاه میکرد گفت:

- داخلش شبیه اتاقیه که یه مادر روی یه صندلی نشسته.
- از کجا که میدونی که یک مادره؟
- احمق جان!یه بچه بقلشه!
- سه تا حرف روی دیواره... تی اس وی[10] .... اَووو!فکر کنم اون یه چشمه روی اون یکی دیوار که داره به من نگاه میکنه!
- تـــرسو!

امی گوی شیشه ای را با دقت به دن داد و بهش گفت که آن را با دقت برای تحقیقات بعدی درکوله پشتی بگذارد. دن از این که خواهرش با او مثل بچه های سه ساله حرف بزند متنفر بود.دوباره وسوسه شد که گوی را در راهرو ی فرودگاه پرت کند.ولی به جای پرت کردن گوی، آنرا دوباره جلوی نور گرفت:

- این کلید رو دیده بودی؟
- کدوم کلید؟داری در مورد چی حرف میزنی؟

[10] یک روش نوشتن دیتابیس. هر صفه نماد یک خط از دیتا بیس است که با یک تب استوپ از دیگری جدا میشود.

- این پایین.

و گوی را چرخاند. روی کف اتاق،کلیدی بود که درون گوی پنهان شده بود.

- وقتی که زمانش برسه،درش میارم.
- گوی داشت یک چیزی رو به پایین فشار میداد.

سپس کاغذی پوستی به اندازه دست درآورد. کاغذ پر شده بود از حروف زرق و برق دار، اعداد و خطوط. دن گفت:

- مثل اینکه یه نفر وقت خیلی زیادی گذاشته تا این همه کلمه رو غلط غلوط بنویسه.

چیزی درباره نحوه ای که کلمات گروه بندی شده بودند برای دن به طور عجیبی آشنا بود اما نمیتوانست آن را بفهمد. مخصوصا با این قار و قور کردن معدش.

- یک چیز خوردنی تو گاوصندوق نیس؟من همین الان باید یک چیزی بخورم. مغزم ... شکلات ... نیاز داره.

امی برادرش را نادیده گرفت و برای بار آخر دستش را تا آخر گاوصندوق برد. در ته آن، جعبه ای کوچک ده اینچی پیدا کرد. دن در حالی که جعبه را از دست امی می قاپید گفت:

- امیدوارم که توش پر از کریسپیس رایس تریتس[۱۱] باشه.
- هی، مواظب باش!

دن جوری امی را نگاه کرد که انگار میخواهد او را بخورد،ولی امی سریع او را آرام کرد:

- ببخشید! باشه؟یک کم عصبی ام. بازش کن.

دن سرپوش را برداشت، به سمت بسته خم شد و سپس قهقهه زد:

- منو نگاه! من الان یه هنرور نوزده ساله ی اهل سن فرانسیسکو [۱۲]ام!

دن یکی از دو پاسپورتی که توی جعبه بود را در آورد. روی آن اسم دن نوشته شده بود. عکس روی پاسپورت دن را نشان می داد که ریش بزی و سبیل داشت و عینک مارک جان لنون زده بود. امی گفت:

- اون یکی رو بده ببینم.

دن پاسپورت را اول خودش باز کرد. خندید و سپس گفت:

- تو واقعا باید کسی که موهات رو کوتاه کرد اخراج کنی!

امی پاسپورت را از دست دن قاپید. در پاسپورت او یک کلاه گیس گذاشته بود و عینکی قرمز و شیک به چشم زده بود:

- منم بیست سالمه!

بحث سر پاسپورت ها و مسخره بازی های دن ادامه داشت ولی در آخر آنها خود را شبیه عکس های درون پاسپورت درآوردند.امی از درون جعبه کلاه گیس را برداشت و دن به او کمک کرد که کلاه گیس را روی سرش بگذارد. در ته جعبه و در زیر کلاه گیس، امی کتابی به ضخامت یک اینچ پیدا کرد. دن می دانست که امی در یک نگاه عاشق این کتاب می شود. امی با هیجان زدگی فریاد زد:

- کتاب راهنمای روسیه! کتاب فرسوده شده! این یعنی یکی از این کتاب توی یک سفر طولانی استفاده کرده! عالیـــه!

---

[۱۱] Rice Krispies Treats. نوعی دسر

[۱۲] یکی از ایالات آمریکا

- برای من که کسل کننده است.
- چی میشه اگه این یک کتاب راهنمای دیگه باشه که گریس ازش استفاده کرده؟

دن بهتر از آن می دانست که امیدش را الکی بالا ببرد:

- هنوز هم کسل کننده است!

ولی امی سریع مجذوب شده بود.از نوع کتاب های مورد علاقه اش بود:فرسوده، پس نیازی نبود که زیاد ازش مراقبت کند، با قصه ی خاص خودش چون خدا می دانست چند مسافر قبلاً مالکش بوده اند. به محض اینکه کتاب را باز کرد، دو بلیط به مقصد معینی از آن بیرون افتاد. امی گفت:

- دو تا بلیط هوایی به مقصد ولگوگراد[۱۳]،روسیه،اسم ما هم روشون نوشته شده.

امی به ساعتش نگاه کرد.سپس ادامه داد:

- فقط یک ساعت تا حرکت هواپیما مونده.کدوم آدمی دو تا بلیط به مقصد روسیه گرفته و فکر کرده که ما این قدر احمقیم که سوار اون بشیم؟
- اینجا رو نگاه کن!

یک چیز دیگر هم در ته جعبه بود،که به نظر دن بهترینشان بود!یک ویزای طلایی که برق میزد و اسم او روش بود را از ته جعبه بیرون آورد و با هیجان گفت:

- صلح ، عشق و ویزا! آره! طلایی هم هست! حالا پاشو بریم دونات بگیریم! سر راهمون هم چند تا بازی کامپیوتری بخریم! فقط قبل از اون هم باید یه کامپیوتر بخریم!
- آروم باش دن! داری من رو میترسونی!

امی موهای قهوه ای اش را زیر کلاه گیس جمع کرد. با عینک شیک قرمزش تقریبا غیر قابل تشخیص شده بود. دن گفت:

- به نظر عجیب و غریب میای!

امی با خنده گفت:

- خودت رو چی میگی؟تو که کلاً انگار خودت نیستی!
- ممنون!

دن کاغذ پوستی را در دستش گرفت و آنرا گوشه ای گذاشت. ناگهان قلبش ایستاد. دیگر خوش حال و هیجان زده نبود.

- امی....
- دن؟چی پیدا کردی؟

امی دستش را دراز کرد تا کاغذ را بقاپد ولی دن کاغذ را محکم تر گرفت.این کاغذ براش مثل گنجینه ای بود که هیچوقت قصد رها کردنش را نداشت. گفت:

- ما باید سوار اون هواپیما بشیم.

[۱۳] **استان ولگوگراد** یکی از واحدهای فدرالی روسیه است. مرکز آن شهر ولگوگراد است.

فصل سوم

مترجم: زهرا

امی کاهیل همیشه رویای جهانگردی می دید اما هرگز فکر نمی کرد یک روز کنار یک جان لنون[۱۴] کوچک بنشیند.او درحالی که به عینک مسخره برادرش خیره شده بود، زمزمه کرد:

- فکر نکنم تو روسیه دونات پیدا کنیم.

برادرش جواب داد:

- نگران نباش. ما تامین میشیم.

او به بسته ی بی انتهایی از میان وعده ها خیره شده بود. کول پشتیشان از شکلات و بسته های چیپس که دن به کمک دوست جدیدش،ویزای طلایی،خریده بود پر شده بود.دن یک بسته دوریتو[۱۵] باز کرد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

امی بیشتر روی کاری که باید انجام می دادند تمرکز کرده بود تا پر کردن دهانش با غذاهای مزخرف. او بالاخره دن را راضی کرده بود که کاغذ پوستی را خودش بگیرد، تا دن آن را با خورده های دوریتو کثیف نکند. اما هرچه بیشتر به آن زل میزد سردرگمی اش بیشتر میشد.تلگرافی که آن روز صبح دریافت کرده بودند از کسی به نام ان آر آر[۱۶]بود، که هیچ معنایی برای دن یا امی نداشت. بدتر این که تلفن نلی خاموش بود پس نمی توانستند با او تماس بگیرند.

- فک میکنی بتونیم به اون آر آر اعتماد کنیم؟منظورم اینه که،ما این جا تنهاییم.نلی این دفعه این جا نیست که از ما محافظت کنه. همه ی اینا میتونه یه تله باشه.
- تمام چیزی که میدونم اینه که چهار ساعت تو هواپیما با این سیبیل، منو میکشه. بد جور میخاره!
- نمیتونی برای یه دقیقه جدی باشی؟ ما داریم میریم روسیه. روسیه،دن،میفهمی؟ بدون سالادین یا نلی.

امی می دانست که دن عاشق سالادین است و نمی توانست مدت زیادی دوری از او را تحمل کند.

و بدون نلی؟ او مادرشان نبود، حتی نزدیکشان هم نبود، ولی در موقعیتی که پیشش بودند تکیه گاه خوبی بود.

دن گفت:

- بذار دوباره ببینمش.

کاغذ را از دست امی درآورد. او کاغذ پوستی را در دستش گرفت و به حروف درهم نگاه کرد، سپس آرام آن را برگرداند.

امی می دانست عکس،دن را فریفته. او را تماشا کرد که به عکس نگاه میکند، در حالی که مجذوب تصویر سیاه و سفیدی از زوج جوان عاشقی، ایستاده جلوی سفارت آمریکا در روسیه شده بود. دن پرسید:

---

[۱۴] یکی از خوانندگان و موسیقیدانان انگلستان در قرن نوزدهم که در زمینه حقوق بشر و صلح و سیاست هم فعالت میکرده.در اینجا اشاره به دن می کند که عینک مدل جان لنون زده.

[۱۵] نوعی چیپس تهیه شده از ذرت.

[۱۶] NRR.

– خودشونن،نه؟

امی جواب داد:

– شرط میبندم خودشونن.

در پاریس، دن تنها عکسش از والدینشان را گم کرده بود و امی میدانست داشتن یکی دیگر چه معنیی برای او دارد.ولی این هر دویشان را در فکر فرو می برد. *مامان، بابا، شما تو روسیه چی کار میکردید؟*امی درنگ کرد.

– خیلی فوق العاده است که اونا رو این جوری ببینیم؛ این قدر جوون و خوش حال. منظورم اینه که، این بهترین طعمه ست. چقدر وحشتناکه اگه یه نفر از این برای گیر انداختن ما استفاده کنه.

دن گفت:

– گرفتم چی میگی.

انگشتانش را روی عکس حرکت داد. صورت مادرش را لمس کرد و به چشمان پدری خیره شد که به سختی به یاد می آورد.

– ولی اگه فرصتی باشه تا چیزی بفهمیم...

امی می دانست برادرش چه حسی دارد،چون خودش دقیقاً همان احساس را داشت.

زیر نامه پیامی نوشته شده بود.دن برای صدمین بار بلند آن را خواند:

ساعت تیک تاک میکند. مرا در سی و شش ساعت پیدا کنید وگرنه در اتاق برای همیشه بسته می شود.همان طور که پدر و مادرتان آمدند تنها بیایید یا که اصلاً نیایید. به هیچ کس اعتماد نکنید.

ان آر آر

دن کاغذ پوستی را برگرداند تا دوباره به حروف درهم نگاه کند. او در تمام زمان صعود در حالی که بسته ی دوریتوی بزرگ دیگری را میجوید به آن خیره شد.

این تا زمانی بود که ارابه خوراکی ها رسید و دن یک بطری کامل نوشابه را ، که امی چیز هایی درآن میدید که تیک تیک میکردند، بلعید.

– گفتی ما داریم کجا میریم؟ولوفلوبر؟

امی گفت:

– ولگوگراد[۱۷].
– درسته.اون پاکتی که امروز پیشخدمت بهت داد رو بده.یه فکری دارم.

امی از آن به عنوان شاخص کتاب[۱۸] استفاده میکرد. آن را درآورد و به دن داد. کنجکاو بود که او چه می کند.دن گفت:

---

[۱۷] VOLGOGRAD

[۱۸] وسیله ای که برای مشخص کردن صفحه ای از کتاب از آن استفاده میشود.بیشتر تا مشخص شود کتاب تا کجا خوانده شده.

- این باید کار کنه.

او یک برگه از مجله پرواز را پاره کرد وخودکاری درآورد.یک از ترکیب های کلمه را نوشت.رگولگواد.[۱۹]

- مشکل همینه.حروف ناقص. داره منو گیج میکنه. ولی اونا از پاکت اومدن.این ولگوگراده. میبینی؟

دن ال[۲۰] که زیرش خط کشیده شده بود را از پاکت گرفت و به نوشته برد.سپس دوباره کلمات را چید. امی به یک صفحه از راهنمای شهر های روسی اشاره کرد.چند ثانیه بعد دن و امی به یک لیست شش تایی خیره شده بودند.[۲۱]

رگولگواد==»ولگوگراد

سوموک==» موسکو

تارکینی رگوب ==»یکاترین بورگ

X۲پتزرنس رگوب==»سنپترزبورگ

داگانم==»ماگادان در سیبری

سموکا==»اومسک در سیبری

دن گفت:

- یکاترین بورگ[۲۲].مثل شهری میمونه که همه میریزن توش.میشه از اون یکی بگذریم؟

امی به خودش زحمت نظر دادن نداد. قبلاً چیز دیگری فهمیده بود.امی گفت:

- ما یه ایکس و یه دو اضافه با اون سمپترزبورگ داریم. شرط میبندم یعنی سنپترزبورگ ضرب در دو. باید به این معنی باشه که دو تا چیز رو باید تو سنپترزبورگ کشف کنیم.

دن تایید کرد:

- حالا فقط باید بفهمیم ما قراره تو تمام این جا ها چیکار کنیم.
- این هواپیما به سمت ولگوگارد میره،پس اون جا اولین جاییه که باید بگردیم.تو وزنه کاغذ هم بهش اشاره شده بود.
- از کجا فهمیدی؟!

او گوی شیشه ای را بلند کرد طوری که دن بتواند بهتر آن را ببیند.

- اون حرف های روی دیوارتی اس وی[۲۳] مخفف؛ تساریتسین،استالینگارد و ولگوگراده.با توجه به راهنما،اسم شهر دوبار عوض شده.

دن پرسید:

---

[۱۹] RGOLGOVAD

[۲۰] L

[۲۱] در شش خط بعدی،دن و امی سعی دارن تا کلمات به هم ریخته را مرتب کنند.

[۲۲] یکی از شهرهای مهم روسیه در بخش مرکزی این کشور است. یکاترینبورگ مرکز استان سوردلوفسک است. این شهر همچنین به‌عنوان مرکز صنعتی و فرهنگی ناحیه فدرالی اورال شناخته می‌شود. جمعیت این شهر بر پایه سرشماری سال ۲۰۰۲ برابر ۱,۲۹۳,۵۳۷ نفر بوده است که از این لحاظ پنجمین شهر بزرگ روسیه به‌شمار می‌رود. یکاترینبورگ بین سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۹۱ با نام سوردلوفسک)اسوردلوفسک) شناخته می‌شد. نام پیشین برگرفته از نام *یاکوف اسوردلوف* یکی از رهبران بلشویک بود.

[۲۳] TSV

- روسها نمیتونن یه بار تصمیمشون رو بگیرن؟

امی سوال برادرش را نادیده گرفت و جلوتر خم شد:

- فک کنم میدونم وقتی فرود بیایم باید دنبال چی بگردیم.

دن گفت:

- داری منو شگفت زده میکنی!

و دست نمکی اش را با ریش بزی اش پاک کرد.امی با انگشت به جلد کتابی که در گاوصندوق یافته بود ضربه زد.

- این چیزا پر از جوابن. خوبه که هر چند وقت یه بار لای یکی شونو باز کنی.

****

وقتی دن برای اولین بار پایش را در روسیه گذاشت،یک چیپس ذرت در گلویش پرید و اون رو با سرفه روی پیاده روی فرودگاه انداخت.امی گفت:

- اَییی! تو واقعاً هیچ وقت هیچ دوست دختری پیدا نمیکنی.
- انگاری یک می خوام!

دن یک حمله با غذایش به خواهرش را بررسی کرد،اما دقیقاً همان موقع همه ی افکارش خاموش شدند.همه جا پر بود از حروف عجیب غریب غیر قابل خواندن. هوا با بوهای ناآشنا سنگین شده بود،اتوبوس های زرد و قرمز سلانه سلانه حرکت میکردند و دن از هر طرف صدای یک زبان جدید بیگانه می شنید.

آن ها به اطراف فرودگاه ولگوگارد و به ردیف های تاکسی های کثیف نگاه کردند. هیچ کدامشون پس از حادثه ی جی پی اس در قاهره،نمی توانستند به هیچ یک از آنها اعتماد کنند.

دن با دهان پر از کیت کت [۲۴]پرسید:

- اون پسره چطوره؟

این سومین بسته شکلاتش دراین چند ساعت بود و صدایش کمی عصبی به نظر می آمد. امی گفت:

- نذار ببینه نگاش میکنی. اون وقت هرگز ولمون نمیکنه.

ولی خیلی دیر شده بود. راننده از قبل از میان چهار ردیف به سمتشان می آمد. دن در مورد راننده ی ریشوی روسی که یک ونِ ولکسواگن داشت، حس عجیبی داشت. به تیپ هنروری اش میخورد که سوار یک ون دهه ی شصتی صلح جو[۲۵] شود.

- نگران نباش.من زبون این یارو رو میفهمم.
- این سیبیل مصنوعی تو رو احمق یا چیزی مثل اون کرده؟

ون به طور خطرناکی در جاده تکان خورد و جلوی دن و امی ترمز کرد.دن گفت:

- ما میخوایم ماشین خودمون رو کرایه کنیم. میتونی کمکمون کنی؟

امی با لب هایش گفت؛ *چی؟! کرایه ماشین؟ کی میخواد برونتش؟*

---

[۲۴] نوعی شکلات ترد و ویفری

[۲۵] دردهه ی شصت، گروهی از مردم به دنبال صلح و آرامش میگشتند.اکثرا" از رنگ های شاد،خرمهره ها و... استفاده میکردند.ون هایشان با رنگ های خیلی روشن و طرح های درهم تزیین میشد.

- شما ماشین خودتون رو میخواین؟ میفهمم پسر. بهترین کار تو ولگوگراد همینه.

دن هرگز یک ماشین نرانده بود ولی دوچرخه های خاکی را خوب می راند. او ویزای طلایی را نشان داد و دوباره در جیبش گذاشت.

- میتونی یه موتور برامون گیر بیاری؟ ما هوای آزاد رو دوست داریم.

روسی ریشو چشمک زد، و کمتر از یک ساعت بعد،دن داشت از پشت یک کوچه با امی خارج می شد. آنها یک موتور ارتشی قوی روسی به رنگ سبز ارتشی و هندل دار گرفته بودند. امی در حالی که محکم کتاب راهنما را گرفته بود گفت:

- مطمئنی میتونی این چیز رو کنترل کنی؟
- سفت بچسب! این قراره یه سواری پر دست انداز باشه.

کوره ی یک کامیون حمل و نقل ترکید،سپس دن مثل گلوله از کوچه خارج شد.

- دیوونه آروم برو!

امی جیغ کشید اما دن داشت حال میکرد. کمی وقت گرفت تا دن دنده عوض کند ولی هنگامی که موتور از جاده در حال منحرف شدن بود ، او بوق را تا ته فشار داد و مردم با سرعت نور از جلوی موتور کنار رفتند. دن بالاخره کنترل دنده ها را به دست گرفت و به سمت ترافیک پیشِ رو رفت. وقتی موتور بدون کنترل کج شد تقریباً کنترل فرمان را از دست داده بود.

امی در حالی که به یک موج ترافیک پر سر و صدا اشاره میکرد گفت:

- د..د...د...دن....

دن به دنده سوم رفت و به راه خودش برگشت. او در حالی که بین ترافیک زیک زاک میرفت و نیشخندی به عرض یک کامیون گنده روی لبش بود فریاد زد:

- واقعاً داره دستم میاد.

امی کلاه گیس و عینکش را درآورد و در کوله پشتی چپاند.

- بیشتر مثل اینه که داری مارو به کشتن میدی!
- نگران چیزی نباش! دیگه کنترلش دستمه!

امی یک کلاه مبارزه ی قدیمی پیدا کرد که کف گاری چرخ میخورد. سپس کتاب راهنما را قاپید و به صفحه آخر رفت،جایی که روسی ریشو مکان ها را مشخص کرده بود. او فریاد زد:

- باید سومین پیچ رو بریم.

و به دنبال هر نشانی ای به اطراف نگاه کرد.همه ی علامت ها به روسی نوشته شده بودند و آن ها داشتند پیچ را رد میکردند.

امی جیغ زد:

- دقیقاً این جا!

و وقتی دن ترمز ها را کوبید و پیچ سنگینی به چپ زد به گاری چسبید. دن فریاد زد:

- این معرکه است!

و رد سیاهی از لاستیک های سوخته پشتش به جا گذاشت.

- ما از تو خیلی بهتریم ،همیلتون هولت!

بیست دقیقه دیگر هم سواری ترسانک طول کشید تا موتور رو به روی یک پارکینگ در اندازه زمین فوتبال ایستاد.

دن کلاه و سیبیل و ریش بزی اش را درآورد و به توده چمن خیره شد. در سمت دیگر،مجسمه ای از یک زن با شمشیری که مانند آسمان خراشی در افق بالا برده بود وجود داشت.آن ها آن را وقتی در شهر به سرعت می راندند دیده بودند، اما از نزدیک منظره ترسناکی بود.امی گفت:

- مجسمه مام میهن[۲۶].این دوبرابر مجسمه آزادی طول داره.میدونی یادآور چیه؟
- هیچ ایده ای ندارم،ولی مطمئنم تو بهم میگی.
- نبرد استالین در جنگ جهانی دوم .این چیزی نیست که دربارش شوخی کنی. بیشتر از یه ملیون نفر هین جا مردن.والدینی این جا مردند و بچه هایشان را گذاشتند تا تحت مراقبت دیگران بزرگ شوند.

دن می دانست این چه قدر افتضاح بود.تمام سوالات بی پاسخ، ناامیدی، احساس مضخرف این که جایت را در دنیا از دست داده ای.

امی به گردن بند یشمی که گریس داده بود، دست برد و آویز را چرخاند.

- بهتره از جاده دور شیم.هیچ وقت نمیشه فهمید کی داره تعقیبمون میکنه.

شروع به عبور از راه به سمت مجسمه مام میهن کرد. مردم همه جا بودند؛ خانواده ها،زوج های پیر با عصا، گردش گران و نگهبانان یونیفرم پوش.امی گفت:

- امیدوارم اینجا به کسی برنخوریم. این جا پر از توریست و پلیسه. آروم و راحت برو دن، باشه؟ بهتره با احتیاط بریم تا بعداً پشیمون نشیم.

دن تایید کرد و پیشنهاد داد که جدا شوند تا زمین بیشتری را پوشش دهند.امی فکر می کرد که مادر نشسته بر صندلی در اتاق،یک ارجاع به مجسمه غول آسا بود. روی یکی از دیوار های اتاق یک چشم نیز بود،این جا بود که همه چیز کمی ترسناک می شد. اگر امی درست حدس زده باشد ، آن چشم ارجاعی به یکی از چشمان مجسمه مام میهن بود، این یعنی آن ها باید تمام راه تا چشمان مجسه ای که تقریباً به طول یک کوه بود را بالا می رفتند.

دن به بالا و بالا تر و بالاتر نگاه کرد.

چطور قراره اون جا بریم؟قراره اون جا چی پیدا کنیم؟

[۲۶] مجسمه ای در روسیه.اطلاعات کامل در پیوست....

فصل چهارم

مترجم: فاطمه

همیلتون هولت اولین نفری بود که پا روی پیاده رو گذاشت. پشت سرش خواهرانش که با کشمکش می پریدند سعی داشتند گوی رقبت را از هم دیگر ببرند. هولت ها امی ودن را تمام راه از قاهره به دنبال سرنخ ها تعقیب کرده بودند.به محض رسیدن به روسیه یک ون اروپایی شرقی ۱۹۷۰ اجاره کرده بودند.بعد از فرودشان توی فرودگاه ولگوگراد هیچ ایده ای راجع به اینکه بعدش باید چه بکنند نداشتند اما هولت ها هیچی هم که نبودند امریکایی بودنشان فریاد می زد. همان روسیه ای که به امی و دن کمک کرده بود بوی پول را حس کرد و برای به دست آوردنش حرکت کرد. خیلی طول نکشید تا به تفاهم برسند. ده دقیقه بعد مرد روسی صد دلار پولدارتر بود و هولت ها دقیقاً می دانستند که کجا بروند.

همیلتون به مجسمه مام میهن خیره شد و می تونست بگه که بالاخره آن ها به زمینی رسیدن که قدر اندازه و قدرت هولت ها را میدانست.

تمام هولت ها مثل یک گروه هلندی لباسهایی یکسان پوشیده بودند. ایزنهاور هولت،رئیس گروه،که خیس عرق شده بود مثل غارنشینان فریازد زد:

- جمع بشین سربازان!همیلتون یه سمت جلو و مرکز!

عضله ای ترین بچه ی ایزنهاور با سرعت تمام به سمت پدرش رفت و در سه اینچی صورت پدرش ایستاد و فریاد کشید:

- فرمانده،بله فرمانده.
- پسر نفست بوی پروتیئن مونده میده و داری دوباره تف پرت می کنی.کنترلش کن!

صورت همیلتون در هم رفت.گفتن اون کلمه ها بدون خیس کردن کسی سخت بود.برای همین کلمه ی آقا را جایگزین فرمانده کرد و گفت:

- دوباره تکرار نمیشه آقا!

ایزنهاور سری به تایید تکان داد.

- درست وسط ماجرا. این مهم ترین کارمونه.از اینکه اون دوتا احمق میخوان چیکار بکنن سر دربیار و گزارش بفرست. اگه مجبور شدی بکششون تو ون. بیسیمت رو برداشتی؟

همیلتون یک بیسیم از جیبش در آورد، دکمه را فشار داد:

- بله آقا!

ایزاونهاور بسیم خودش را در آورد و تویش فریاد زد:

- بگیرشون پسر!

همیلتون مغرور از اینکه در قلب اکشن جا دارد به سمت مجسمه ی بلند رفت.نگاهی به عقب و خانواده اش انداخت.خواهران کوچکترش، ریگان و مدیسن، جاسازی یه چی پی اس را زیر موتور دن تمام کرده بودند.آنها با تلخی راجع به گرسنگیشان اعتراض می کردند سپس مدیسن توی شانه ی ریگان کوبید که انگار باعث شد کمی حالش بهتر شود.مادرشان،مری تاد، در حال مراقبت توی ون بود و دنبال تیم های دیگر می گشت.

ایزاونهاور گفت:

- باید یه چیزی بخوریم!

اخرین چیزی که همیلتون شنید صدای فریاد پدرش راجع به زیرنظر گرفتن چرخ غذای پر از کوفته های روسی بود.

خیلی طول نکشید که همیلتون امی را در حالی که جلوی مجسمه ی مام میهن می پلکید پیدا کرد.او داشت روی سنگ ها انگشت می کشید و با دقت به هرگوشه و ترکی نگاه می کرد.

این ضعیفه نقاب دار داره چیکار میکنه و اون داداش کوچولوی احقش کجاس؟

همیلتون چرخید و دن را دید که از سمت دیگر سازه به آنجا می آمد.یکیشان در سی فوتی اش ایستاده بود و دیگری ده فوتی با او فاصله داشت و همیلتون نمی دانست باید دنبال کدامشان برود.فکر نا امید کردن دوباره ی پدرش عرق سردی رویش نشاند.

دن داد زد:

- هی همیلتون! من رو روی اون موتور دیدی؟ بهتر از اون الاغیه که شما تو قاهره می روندین!
- اون یه وسپا بود ابله! و جراتشو داری بیا اینو تو صورتم بگو!

سپس با وجود نگاه همیلتون دن با چرخاندن دستش طوری که انگار کلید لازم دارد علامت داد.

هی اونا فک می کنن من احمقم؟

داد زد:

- مثل اینکه یکی یه کلید داره!

و به سمت امی چرخید و در همان حال صدای غرش ایزنهاور از بی سیمش بلند شد:

- راه بیفتین!مهمون داریم!

همیلتون، دن و امی هماهنگ به سمت پارکینگ چرخیدند.ایان و ناتالی کبرا را که توی لیموزین سفیدی وارد می شدند دیدند.انگار آنها نمی توانستند کاری بدون جلب توجه انجام بدهند.ایزنهاور هولت شروع کرد به هدف گرفتن لیموزین با کوفته های گوشتی که درون یک کیسه بزرگ بود.قبل از پرتاب به هرکدامشان یک گاز می زد.از دور طوری دیده می شد که انگار او دستی نارنجک را می کشد و آن را به یک سنگر پرت می کند.

دن پرسید:

- می دونستی که پدرت وحشتناکه مگه نه؟

در حالی که از امی می خواست گوی شیشه ای را برایش پرت کند در ده فوتی کامل همیلتون ایستاد.امی مشغول جستجو درون کوله اش شد اما همیلتون با چهار قدم بزرگ او را خفت کرد.

همیلتون روی امی خم شد و گفت:

- چی توی کیفه؟ زودباش ردش کن بیاد!

او تقریبا می خواست کیف را از دست امی بکشد که امی با حرف زدن او را شوکه کرد:

- ک...ک....ک....کبرا ها ن..ن....ن....نزدیکن....

همیلتون می توانست ببیند که امی سخت در تلاش بود تا صدایش را تحت کنترلش دربیاورد:

- شما چندتا سرنخ دارین؟

همیلتون به سردی گفت:

- چندتایی داریم!مطمئنم که بیشتر از شما دو تاست!

دن مستقیم در چشمان همیلتون زل زد:

- ما ده تا داریم.
- ده تا دارین؟

خواهرش پا به پا کرد و محتاطانه هر دو را نگریست.گریس به دن آموخته بود که چطور مثل یک بازیکن پوکر[۲۷] وگاس لاف بزند و همیلتون نمی دانست چه فکری بکند.

- شما ده تا دارین؟هیچ راهی نداره که ده تا سرنخ داشته باشین!

فکر کرد:«اگه اینقدر عقب باشیم پدر سکته می کنه!»

پلیس شروع به کنترل محل کرده بود تا اطمینان حاصل کند که خرابکاری توی پارکینگ در سرتاسر پارک پخش نمی شود.

امی گفت:

- همیلتون میتونی یه قهرمان باشی.تو میخوای با یه چیز به دردبخور برگردی مگه نه؟

امی درست به خال زده بود و چشم همیلتون درخشید. هیچ چیزی را بیشتر از اینکه پدرش را خشنود کند نمی خواست.

از بالا بهشون خیره شد:

- چی تو مختونه؟

همیلتون صبر کرد و دو بچه کاهیل را نگاه کرد که طوری بهم زل زده بودند که انگار می توانستند ذهن دیگری را بخوانند.

سرانجام دن سر تکان داد:

- بذار نمایش رو قبل از اینکه دیر بشه راه بندازیم.از این طرف!

دن هر سه را به طرف پشت مام میهن هدایت کرد.پایه ساختمان به بزرگی یک آسمان خراش بود و تمام راه توی مسیر همیلتون به این فکر می کرد که دن و امی را کتک بزند و کوله را بدزد.

خونسرد باش!بزار بازی انجام بشه! اگه بهت کلک زدن بعد می تونی کتکشون بزنی!

امی پرسید:

- می تونی به پدرت بی سیم بزنی؟ بهش بگو تقریبا اون چیزی رو که براش اومدی رو گرفتی و اینکه کبراها رو از مام میهن دور نگه دارن.

همیلتون نگاه مشکوکی به امی انداخت سپس دکمه را فشار داد و توی گیرنده فریاد زد:

- هالت،اینجا! ماموریت به موفقیت نزدیکه. جاتون رو حفظ کنید.
- دریافت شد!

همیلتون به سمت دن و امی چرخید:

- خب حالا سرنخ ها رو بهم بدین.

دن مکث کرد سپس به یکی از تخت سنگ های مام میهن اشاره کرد:

- قبل از اینکه برسی و قضیه رو پیچیده کنی من غول مرحله رو شکست دادم.

همیلتون نزدیک تر رفت و نگاه دقیق تری کرد و حروف تی اس وی را دید که توی سنگ بالای یک جا کلیدی کوچک حک شده بود.امی هم آن را دید.او گوی شیشه ای را در جهت خواب سنگ فشار داد.

---

[۲۷] نام بازی فکری _ تخصصی و گروهی است که با شانس و بلوف زدن بسیار همراه است. بازی پوکر نوعی از بازی ورق و یکی از معروفترین آنهاست.

دن داد زد:

- هی!من باید اینکارو میکردم!

امی گفت:

- فهمیدم!دفعه ی بعدی!

کلید از زندان گردش خلاصه شده بود و در برابر چشمان ناباور همیلتون امی آن را توی پنل سنگ فرو کرد.دن محکم علیه در فشار آورد اما در تکان نخورد.

همیلتون گفت:

- برو اونور ترسو!

او دن را از سر راهش کنار زد و تنه ی خودش را علیه سطح صیقلی سنگ کوباند.سنگ باز شد و هر سه به داخل پرت شدند.

دن گفت:

- در رو پشت سرت ببند گنده بک! یک سری کار برای انجام دادن داریم.

همیلتون تقریبا دن را به سمت زمین هل داد اما می دانست که با کار کوچکی این پرروی کوچولو آسیب می دید و این قضایا رو پیچیده می کرد.همیلتون گفت:

- بهتره چیز خوبی باشه.

دن گفت:

- نگران نباش. هست.

وقتی در مخفی کاملاً بسته شد دن توانست نفسی از سر آسودگی بکشد و نگاهی به اطرافش بیاندازد.داخل مام میهن با شکوه بود.تا بالا تماما باز بود و مجموعه ای از میله ها و سیستم امنیتی در وسط آن تا بالا می رفت. نور از هر ترکی در سراسر مجسمه داخل می شد.دن حس می کرد وارد سرزمین سایه ای یک عنکبوت غول پیکر شده است.

دن پرسید:

- وقتی گاندالف[۲۸] رو لازمش داری ،کجاست ؟

همیلتون گفت:

- میدونستی بچه ی عجیب غریبی هستی؟

امی به هردو اخم کرد:

- باید بریم بالا.جایی که چشم هاشه.

همیلتن گفت:

---

[۲۸] یکی از شخصیت های رمان ارباب حلقه ها:یکی از پنج ایستاری بود که در دوران سوم توسط والار به سرزمین میانه فرستاده شد. او در والینور به نام اولورین معروف است. گندالف نقش اساسی در فروپاشی سلطه سائورون در سال ۳۰۱۹ ایفا کرد. او به طور عمده با روحیه دادن و استفاده از حکمتش برای راهنمایی دیگران در موقعیت‌های مناسب باعث تغییر روال جنگ شد.او علاقه ی شدیدی به هابیت ها داشت:

– این مثل آب خوردنه.

برای پیدا کردن بهترین محل برای آغاز نگاهی پر دقت به میله ها انداخت.

دن شروع به بالا رفتن از یک نردبان سرویس شده بود که دوطبقه ی کامل در مام میهن بالا می رفت اما همیلتون ایده ی دیگری داشت.او مستقیم به طرف میله ی بزرگی که از وسط بالا می رفت و پرچ های غول پیکری در هر طرفش داشت رفت:

– اون بالا می بینمتون بازنده ها!

زمانی که دن و امی به آخرین سری نردبان ها رسیدند همیلتون از میله آهنی مانند بندبازی که از طناب بالا میرود بالا می رفت.او خیلی از آنها جلو بود و داشت توی نور کمرنگ بالای سرشان محو میشد.

امی داد زد:

– ما باید اول به اونجا برسیم.بدو!

بالای نرده ها دن چیزی دید.تیر آهن های ضرب دری که مثل راهرویی برای گربه ها ساخته شده بود.آنها صاف بودند و یک فوتی عرض داشتند و بالای آنها طنابی برای گرفتن وجود داشت ولی هیچ نرده ای نبود.

دن گفت:

– اونا موقع کار برای امنیت باید با قلاب به طناب ها وصل بشن.ما میتونیم اونجا بدویم.

امی گفت:

– کاش یه متصل کننده داشتیم.

به بالا نگاه کرد و او را یاد مجموعه های طولانی پل در فیلم های قدیمی می انداخت.آنهایی که همه در گودالی بی انتها سقوط می کردند. دن طناب را گرفت و شروع به راه رفتن کرد.اول آرام آرام سپس هرچه کنترل بیشتری میافت سرعتش بیشتر می شد. قبل از اینکه به عقب نگاهی بکند سوی دیگر ساختمان ایستاده بود و بیست و پنج فوتی از جای قبلیش بالاتر بود. امی تکان نخورده بود و همیلتون هنوز پنجاه فوت از آنها بالاتر بود و از وسط ساختمان بالا می رفت.

– بیا امی!تو می تونی!

امی نفس عمیقی کشید و روی تیر آهنی قدم گذاشت.تکانی خورد،ایستاد و طناب را محکمتر گرفت.

– ادامه بده دن! من میتونم از پسش بر بیام.فقط اول به اونجا برس!

دن مکث کرد.سرش بین همیلتونِ بالای سرش و امی پشتش می چرخید.فکر کرد:«تا امی بخواد برسه اون بالا کریسمس شده!»

امی داد زد:

– ادامه بده دن!

دن مثل یک میمون راه افتاد.دست ها و پاها هماهنگ باهم کار می کردند.تا او را بیست و پنج فوت دیگر بالا ببرند.روی سمت دیگر چرخید و سریعتر از قبل حرکت کرد.حرکت زیگزاگی به دن یک برتری نسبت به همیلتون داد.اینطوری بالا رفتن خیلی آسان تر از حرکت مستقیم در وسط بود.هنگامی که دن مرکز ساختمان را برای بار چهارم رد کرد از رقیب بزرگش که داشت بعد از یک صد فوت کوه نوردی نفس نفس می زد جلو زد.

دن گفت:

– روز خوبی برای سُرخوردنه مگه نه؟

او هم کاملا بی نفس بود اما مسیر او به بالا خیلی راحت تر از مال همیلتون بود.

بیسیم دوطرفه مثل زنگ شام زنگ می خرود، ایزاونهاور هالت راجع به کبراها داد می زد و دستور میداد که بداند چرا همیلتون جوابی نمی دهد.

دن فقط سه تا تیر آهن از سر مام میهن فاصله داشت که عقب را نگاه کرد.نمی توانست امی را ببیند.

– امی!اون پایینی؟

صدایش توی فضای آزاد اکو کرد.هیچ پاسخی نیامد.

– امی!بهم جواب بده!چقدر عقبی؟

– لازم نیس داد بزنی من همینجام.

دن با یک لبخند بزرگ که صورتش را روشن می کرد گفت:

– غیرممکنه!

امی خیلی زود خودش را رسانده بود! او فقط دوتا تیر آهن از دن عقب بود و به زودی با همیلتون که از حرکت ایستاده بود برابر میشد.

دن زمزمه ی همیلتون را شنید:

– غیرممکنه به توان دو!

مشخصاً همیلتون به اندازه ی کافی کوهنوردی از میله وسط داشت .طناب های نازک محکمی را که بیست فوت از میله فاصله داشت و به راهروهای گربه ای وصل می شد.وقتی امی از همیلتون جلو زد، همیلتون یکی از آنها را گرفت.

بیسیم به حالت اعصاب خوردکنی رسیده بود و تماس برای خبر تازه به بیشترین شدت بود.

امی گفت:

– دن عجله کن!

همیلتون از طناب آهنی آویزان شد.پاهایش بالای صد و پنجاه فوت از هوای خالی تاب می خورد.خیلی برایش طول نکشید که به راهروهای گربه ای برسد و هیکل عضله ایش را روی آنها بیندازد.وقتی که به آنجا رسید اولین کاری که کرد خاموش کردن بیسیم بود.

دن می دانست که باید سریع حرکت کند. او به سمت انتهای آخرین تیرآهن دوید در حالی که طناب ها مستقیم به یک نردبان می رسید که به سر مام میهن متصل بود.

دن داد زد:

– دارم میرم تو مغزش!برام آرزوی موفقیت کنین!

بالای نردبان دن صفحه ی بزرگی پیدا کرد که جا برای چند نفر داشت.دو پرتوی قوی نور از خارج وارد سر می شد.محل یک جوری بود انگار دن واقعا توی سر یک نفر بود و توی خاک ها دنبال خاطره ای گمشده می گشت.

دن زمزمه کرد:

– اونجاس!

یک استوانه ی کوچک که توی کاغذ پیچیده شده بود وبا نخ گره خورده بود توی گوشه ی یکی از چشم ها چپانده شده بود.با یک آزمایش سریع دن حروف حک شده ی بالای کاغذ سخت را دید: اس تی پی.[۲۹]

سنت پترزبورگ!

دن برای امنیت وسیله را توی جیبش چپاند.

امی که به پایین نردبان رسیده بود گفت:

– من دارم میام.

دن در حالی که خواهر از نفس افتاده اش را توی محوطه می کشید پرسید:

– چقدر عقبه؟

امی به پایین راهروهای گربه ای نگاه کرد:

---

[۲۹] STP

- تقریبا اروم حرکت می کنه.حدس میزنم ۳ یا ۴ دقیقه.

- عالیه.من یه نقشه دارم.

درست ۵ دقیقه کامل بعدتر بود که همیلتون به سر مام میهن رسید و وسط محوطه ولو شد.سینه اش بالا پایین می شد و یک حلقه بزرگ عرق دور گردنش بود.

دن گفت:

- پسر مثل یه ماهی بیرون آب افتاده ای.حرفش پیش اومد...

دن توی کوله اش گشت.کنار آبنبات های له شده و چیپس چندتایی قوطی کولا بود.او یکی را بیرون کشید و درش را باز کرد.همه اش را روی همیلتون خالی کرد.

دن گفت:

- اوپس!

اما انگار برای همیلتون مهم نبود.او نشست و کل قوطی را یک نفس خورد و قوطی خالی را از لبه به پایین پرت کرد.همگی به صدای افتادن قوطی که تمام راه تا پایین اکو شد گوش دادند.

امی گفت:

- ما خیلی خیلی بالایم.

صورتش از رنگ خالی شده بود و انگار دفعه ی اولی بود که به این فکر میکرد که باید پایین برگردند.

دن نقششو آغاز کرد:

- من یه نشونه پیدا کردم و نه تنها پیداش کردم،بلکه حلش هم کردم.

همیلتون صاف نشست:

- بزارین ببینم.

عرق روی پیشانی اش را با حرکت دستش پاک کرد.دن تکه کاغذی را که از کمد گرفته بودند بیرون کشید.همانی که حروف بهم ریخته جاهایی را که باید می رفتند را داشت.دن به تنهایی فهمیده بود که ۳۶ ساعت برای سر زدن به همه ی شهرهای تو لیست هیچ جوره کافی نیست و آنها فقط ۲۹ ساعت باقی مونده داشتند.دوست نداشت تاییدش کند اما به کمک نیاز داشتند.

امی به نظر می رسید می فهمد او چه می کند به همیلتون گفت:

- اینها یک لیست از مکان ها هستش نیگا.

کاغذ را از دن گرفت.مراقب بود که یک وقت تصویر پدر و مادرش یا نوشته ی ان ار ار را نمایان نکند و دن همه ی حروف بهم ریخته رو درست کرده.

همیلتون مشکوکانه کاغذ را نگریست.

امی گفت:

- مشکل اینجاست...ما نمی تونیم تنهایی همه ی این محل ها رو بریم.شماها هم نمی تونین.اما اگه تقسیمشون کنیم چی؟ شما یه مسیر رو میرین ماهم مسیر دیگه رو.هرچی رو پیدا کردیم به اشتراک می زاریم.

وقتی که چرخ دنده های مخ همیلتون شروع به چرخش کردند تکه ای از موهای طلایی ژل خورده اش تکان خود.او خودش را روی آرنج بالا کشید و نگاهی به امی انداخت که سکته دهنده بود.

امی گفت:

- و می تونی بهون اعتماد کنی.ما بهتون محل بعدی رو که قرار بریم میگیم.درست اونجا رو می بینی؟

امی پرسید و کاغذ را به صورت همیلتون نزدیک تر کرد.:«این جاییه که ما راهمونو شروع می کنیم.توی اسک سپری [۳۰]در سیبری.

درست قبل از کلمات دن نوشته ای رو افزوده بود:

- بعدی درست توی چهارراه وای [۳۱]و زد[۳۲].

این کاملا بی معنی بود اما به هرحال خوب به نظر می رسید و همیلتون بدون مکثی باورش کرد.دن به این نتیجه رسید که می تواند دستورات واقعی را بعداً به همیلتون بگوید.بعد از اینکه وقت بیشتری برای بررسی گنجینه ی توی جیبش داشت.

امی گفت:

- چیزی که قراره انجام بدیم اینه.

امی به همیلتون گفت که هر دو محل در سیبری را چک کنند در حالی که او و دن روی مکان های نزدیکتر تمرکز می کنند.که این موسکو،پتراگو برگ و شنه بورگ را برای امی و دن باقی میگذاشت.آنها شماره تلفن و آدرس ایمیل رد و بدل کردند.

دن ذوق زده گفت:

- همونطور که داریم گوی رقابتو ازهمه می دزدیم اطلاعاتو هم رد و بدل میکنیم.

امی گفت:

- این به شرطیه که اول موقع پایین رفتن از اینجا خودمونو به کشتن ندیم.

---

[۳۰] Omsk

[۳۱] Y

[۳۲] Z

فصل پنجم

مترجم: کوثر

ویراستار دوم: زهرا

کبراها تا حالا صد بار پشت لیموزین سوار شده بودند ولی نه در حالی که با پای گوشت پوشیده شده اند. او با تنفر گفت:

- هالت ها خیلی وحشی ان.

روی صندلی پشتی لیموزین نشسته بود ولکه های گوشت گاو را از روی کت و شلوار پنج هزار دلاری آرمانی اش پاک میکرد.

ناتالی گفت:

- همیلتون تشریف می آرن.

او دعوای پارکینگ را بهتر از سر گذرانده بود و با اولین نشانه ی گوشت هایی که به سمتشان می آمدند به ماشین پناه برده بود.اوهرگز کسی نبود که سر گوچیش[۳۳] ریسک کند.

ایان گفت:

- راننده، اون آشغال رو تعقیب کن.

او به ون سفید درب و داغانی که همیلتون هالت تازه توش شیرجه زده بود، اشاره کرد.

ون با سر و صدا روشن شد و از پارکینگ خارج شد.ایان با تلفنش تماس گرفت. فقط یادآوری سفرشان به روسیه در همچین وضع حساسی پدرش را وحشت زده میکرد. الان اصلاً وقت ریسک کردن نبود.

- چی می خوای؟

صدایی که از آنسوی تلفن میامد، صدای ایرینا اسپاسکای بود. تنها روسی بومی همه ی تیم ها.او مثل ایان عضوی از فرقه ی لوسین بود؛یک سطح پایین تر از والدین ناتالی و ایان، حقیقتی که او را به مدت طولانی خشمگین کرده بود.

ایان گفت:

- نمیدونم تو چه طور به هر کسی اجازه میدی که وارد کشورت بشه.ولی این پدرم رو عصبی میکنه و وقتی اون عصبیه ،من هم عصبیم. پدرم اگه ببینه ما به تیم دیگر اجازه بدیم یکی دیگه از سرنخ های ما رو تسخیر کنن، کله هر دومون رو میکنه.

ایرینا داد زد:

- اون ها هیچ چی نمیگیرن! این لقمه گنده تر از دهنشونه!

ایان پوزخند زد. میتوانست او را تصور کند که چشمانش با تیک عصبی میپرید، همان طور که همیشه وقتی عصبانی بود میپرید.

- من دوست ندارم همه ی این کارا،زیاد از حد به بعضی از راز های مهم نزدیک بشن. این کشور توئه.ترتیبشو بده.

ایرینا گفت:

- بهت پیشنهاد میکنم زبونتو نگه داری. خط تلفن مطمئن نیست

ایان دستور داد:

- تو دن و امی رو تعقیب کن.فکر میکنم اونا میخوان یک کاری بکنن. ما با هالت ها میمونیم.
- قبوله.تو از بچه های احمق نگهداری کن.من کار اصلی رو میکنم.

---

[۳۳] مارک لباس معروف

ایرینا موبایلش را خاموش کرد و توی صندلی عقب ولسواگن دودی در فکر فرو رفت. دقیقاً همان ولسواگنی که دن و امی از فرودگاه سوار شدند. مرد روسی ریشو، در لیست لوسین بود؛ مثل هزاران خبر چین دیگری که در سراسر وطن گسترده شده بودند.

او در شگفت بود. *چه کسی به دن و امی کاهیل کمک میکنه؟ ممکنه یک جاسوس دو طرفه توی فرقه ی لوسین باشه؟* قبلاً این به فکرش رسیده بود، اما با مرگ گریس کاهیل، بدگمانیش بیشتر شده بود. رازهایی در روسیه بود؛ رازهایی که باید به هر قیمتی حفاظت میشد. دن و امی پا روی دم شیر گذاشته بودند.

مرد ریشویی که روی صندلی جلویی نشسته بود، گفت:

- دارن حرکت میکنن.

ایرینا دستور داد:

- تعقیبشون کن.

راننده با ترافیک ادغام شد و کورکورانه به دنبال نقطه ای روی صفحه مانیتور رفت.او گفت: اون کارش با موتور خیلی خوبه.

بدون توجه به مامور فراجدّی و سختگیری که بر صندلی عقب نشسته بود،خندید.

من برای حرف زدن بهت پول نمیدم.

ایرینا با لحن تند جواب داد.

راننده ی ریشو آرام شد و در طول رانندگی به ولگوگراد کلمه ای رد و بدل نشد. ایرینا احساس کرد که تیک چشمانش برگشت، ابتدا آرام ولی به تدریج سخت تر شد.

بعد از بیست دقیقه راننده دوباره حرف زد.

- اونا ایستادند. ما نزدیک ایستگاه قطاریم

ایرینا گفت:

- بذار پیاده شم.

یک کپه اسکناس روی راننده قل خورد و روی پاهاش فرود آمد.ایرینا در حالی که در را باز میکرد، گفت:

- ممکنه دوباره بهت احتیاج پیدا کنم. موبایلتو روشن نگهدار واز شهر خارج نشو.

راننده سری تکان داد به پشتی صندلی تکیه داد و لایه ی اسکناسها را از روی زمین جمع کرد. وقتی دوباره رویش را برگرداند ایرینا اسپاسکای رفته بود.

****

امی پرسید:

- مطمئنی که داریم راه را درست میریم؟

دن گفت:

- آره.

امی آهی کشید.هنوز متقاعد نشده بود که آنها باید قطار پرسرعت سوار شوند. ولی دن درباره ی نگهداری از راهنمای مخفی که پیدا کرده بود تا وقتی که سلامت بیرون شهر برسند، یک دنده بود. او داشت یاد میگرفت مراقب باشد که به چه کسی نگاه می کند.

امی گفت:

- بیا بریم داخلش ببینیم چی میشه.به اندازه ی کافی من رو معطل کردی.

دن چیزی را که در مام میهن پیدا کرده بود، از جیب جلوییش بیرون کشید.او به هر دو طرف راهروی قطار نگاهی انداخت، سپس آن را به امی داد.

- تو میتونی تشریفات رو انجام بدی.من برای باز کردنش خستم.

در عوض او توی کوله پشتی دنبال مقداری چیپس گشت و کتاب راهنمای روسی امی را بیرون کشید.

- این چیز داره اسنکام رو له میکنه.

او کتاب را بینشان قرار داد. یک بسته از دوریتو های خورد شده را باز کرد و با بالا بردن سرش و ریختن دوریتو در دهنش، حال خواهرش را بهم زد.

امی چشمانش را چرخاند ودوباره سراغ استوانه برگشت.آن در لایه هایی از روبان پیچیده شده بود پس مدتی طول کشید تا کاغذ را باز کند و وسیله ی مخفی در آن را بیرون بیاورد. یک مجسمه کوچک از یک راهب ریشو با چشمان وحشی که دست هایش را جلوی خودش خم کرده .مجسمه تراشیده شده از ماده ای نارنجی بود.

امی جرقه ای در ذهنش زد:

- من فکر کنم بدونم اون کیه.

دن که جلو خم شده بود، گفت:

- این همون مردیه که به ما موتور سیکلت داد.

اخم کرد و سپس ادامه داد:

- یا شاید هم برادرشه.

امی مطمئن نبود که باید با این منبت کاری گرانقیمت چی کار کند. او میخواست به یک صفحه ی مشخص در کتاب راهنما مراجعه کند ولی نگران بود که اگر راهب کنده کاری شده را به دن بدهد، آن را بیندازد.

او برخلاف میلش عمل کرد و گفت:

- اینو نگهدار.و مراقب باش. این شکستنیه.

دن گفت:

- مراقبشم.

راهب را از او گرفت و آن را به سمت نور بالا گرفت. در حالی که امی داشت کتابهارا ورق میزد، گفت:

- تقریبا میشه توشو دید.و یک چیزی هم توش پنهان شده.

امی پرسید:

- چی؟!

و برای مجسمه تراشیده شده دست دراز کرد.

- واو، صبر کن!خونسرد باش.اون شکستنیه.یادت هست؟
- چی توشه؟چی میبینی؟
- این یکی از اون بازی های پاپ تاپه.من توی این بازیها خوبم.یک کفش کوچیک،بعد دو تا حرف،وی[۳۴] و اِی[۳۵]، بعدش قلب.

دن در ادامه از خواهرش پرسید :

- شووا هارت[۳۶]. قبلا دربارش شنیدی؟

امی سرش را به نشانه ی نه تکان داد، ولی یک چیزی درباره ی کلمه او را به فکر انداخت. برای یک دقیقه فکرکرد ولی چیزی به ذهنش نیامد،پس به دن عکسی را که در کتاب راهنما به دنبالش میگشت،نشان داد. امی گفت:

- این راسپوتینه،مطمئنم.

دن به عکس نگاه کرد.مرد دانه دارسیاه و سفیدی با چشمان خشمگین.او گفت:

- پسر،این راهبا حتماً عصبانی شدن.

امی میدانست که او داشت درباره ی گروهی از راهبان که آنها را در اتریش دنبال کردند، فکر میکرد.

- چرا مطمئنی این همون یارو ؟
- راسپوتین یک راهب معمولی نبود.میگفتن تقریباً کشتنش غیر ممکنه.شبیه چیزی که یک کاهیل میتونه باشه، نیس؟غیرقابل کشتن؟»

چشم های دن گشاد شد.

- راسپوتین راهش رو توی دایره ی درونی قدرتمندترین خانواده ی روسیه پیدا کرد: خانواده ی رومانو. اونا سلطنتی بودن، مثل پرنسس دیانا توی انگلستان.
- ادامه بده، ولی پرنسس دیگه نه. داری شروع میکنی که حوصله امو سرببری.
- راسپوتین واقعاً فریبنده بود. اون خانواده ی سلطنتی رو متقاعد کرد که قدرت درمان کننده ی ماورالطبیعی داره و شواهد میگن که اون داشت.

دن گفت:

- شوخی میکنی.

به همون اندازه ای که کشف کرده بود معلمش کلاه گیس میپوشد هیجان زده شده بود.

- اون خیلی بهشون نزدیک بود، آلکسی و خواهرش آناستازیا. اون دختر فوق العاده بود، باور کن، ولی آلکسی همیشه مریض بود. اون هموفیلیا داشت.

دن مانع شد که او ادامه دهد:

- اون مثل چیزی نیست که روی نشیمنگاه توئه؟
- چقدر منحرفی! من گفتم هموفیلیا نه هموروئید[۳۷] دن.هموفیلیا یک اختلال خونیه.اگر آلکسی حتی یک بریدگی کوچک پیدا میکرد خونریزیش متوقف نمیشد. پس تصور کن مثلا...نمیدونم .مثلا اگر از روی اسکیت بیفتی و زانوت پوستی شه انقدر خون میاد خون میاد خون میاد تا وقتی که همه ی خون از بدنت تخلیه بشه.

دن گفت:

- باحاله!
- باحال نیست. اگر راسپوتین نبود، آلکسی این قدر خون ریزی می کرد که قبل از ده سالگی میمرد. تازه این هیجان انگیزترین قسمت نیست. اونجا آدمهای اصیل زیادی بودند که علاقه ای به قدرت که راسپوتین روی خاندان سلطنتی داشت، نداشتند. برای همین آنها تصمیم گرفتند بکشنش.
- خب...الان داره داستان قشنگ میشه.

امی گفت:

- صبر کن تا اینو بشنوی.

او با دقت به بخش بعدی کتاب راهنما نگاه کرد و اتفاقات را با زبان خودش تعریف کرد:

- در۱۶ ماه دسامبر ۱۹۱۶پرنس فلیکس یوسوپف[۳۸]، راسپوتین رو به یک مهمانی شام دعوت کرد.اول او به راسپوتین شراب و کیک سمی داد. ولی اصلا نشون نمیداد که اون راسپوتین رو اذیت کرده باشه. راسپوتین فهمید که اونها میخوان بکشنش برای همین به سمت در دوید و بعد پرنس فلیکس از پشت بهش شلیک کرد.
- و این بود عاقبت راسپوتین. خیلی بد شد.من تازه داشت ازش خوشم میومد.
- اشتباه میکنی! راسپوتین راهشو ادامه داد، درست از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد. مردان پرنس چند بار دیگر اونو تو حیاط جلویی زدند ولی اون نمرد. اونها دست و پاشو به هم گره زدند. اون رو توی گونی انداختن و از یه سوراخ روی سطح یخ، توی یه دریاچه یخزده انداختند.راسپوتین زیر یخ خفه شد.

چشمهای امی درخشید و صداشو پایین آورد:

- ولی اونها میگن که وقتی پیداش کردند همه ی ناخن هاش سابیده شده بودن انگارکه قبل از اینکه بالاخره تموم کنه نیم ساعت، یا بیشتر،داشته راهش رو باز میکرده.

---

[۳۴] V
[۳۵] A
[۳۶] شو(shoe) + (وا)VA+ (هارت(قلب)):شوواهارت
[۳۷] هموروئید یا بواسیر
[۳۸] Prince Felix Yusupov

دن گفت:

- این بهترین داستانی بود که تو کل عمرت بهم گفتی.حتی نمیدونم واقعیه یا نه.
- دن من فکر میکنم این واقعیه. ، حتی اگر تاریخ خوون ها هم قبول نداشته باشن حداقل ما باید باورش کنیم. راسپوتین یک کاهیل بود! شاید حتی ما توی یه شاخه ی مشترک از خانواده باشیم.

چشمهای دن بیرون زدند:

- یعنی ما میتونیم قهرمان های خارق العاده باشیم؟!

امی گفت:

- یواشتر. ماهنوز باید بفهمیم وقتی به سنپترزبورگ رسیدیم کجاش بریم.

دن و امی از حرف زدن دست کشیدند،هر دو در افکارشان غرق شده بودند و خیلی زود هردوشون با خواب دست و پنجه نرم میکردند.قطار خاصیت دیوانه کننده ای داشت که آدم خسته را خواب آلودتر می کرد؛ طوری که روی تخته سنگها تاب می خورد وصدایی که از برخورد چرخها و آهن را در مسیر تولید می کرد.

دن قبل از به خواب رفتن آخرین نظرش را داد:

- شاید ما باید به جایی بریم که آنها تلاش کردند راسپوتین رو بکشند.

امی این فکر را پس زد. کنده کاری های توی مجسمه با هیچ چیز نزدیک قصر یوسوپف تطابق نداشت. او خمیازشو خفه کرد و به گشتن ادامه داد. در کتاب درباره ی هر چیزی که به کفش یا قلب مرتبط میشد، گشت.

انگشتانش به سمت گردنش رفتند و او با پریشانی آویز آویخته شده از گردنبند گریس را مالید. او فکر کرد، *گریس، اگر گریس به جای اون بود چیکار میکرد؟* اشک در چشمان امی جمع شد. وقتی دن خوابید ، نگرانی هایی که امی میخواست ازش مخفی نگه دارد بیرون ریخت. او به غروب تابان نگاه می کرد.

او فکر کرد، *من نمیتونم تنهایی این کار را انجام بدم* و صفحات راسپوتین از کتاب راهنای روسی را ورق زد.یک قطره اشک روی کاغذ افتاد و او آن را با انگشتش پاک کرد.چشمهاش روی یک کلمه فرود آمد و مغزش آن را مرور کرد،نمیخواست از آن بگذرد.سپس او یک دفعه متوجه شد.به یک هدیه می مانست.امی گفت:

- فهمیدم! فهمیدم!

دن سریع تکان خورد و بیدار شد و وقتی امی آخرین قطره ی اشکش را پاک کرد ، مثل نینجا روی پاهاش ایستاد.امی در حالیکه به عکس کاخ یوسوپف اشاره میکرد گفت:

- اونجا.تو درست میگفتی دن.
- این یعنی من میتونم برگردم بخوابم؟
- قبل از اینکه یوسوپف مسئولیت اونجا رو به عهده بگیره، اونجا توسط یک شخص دیگر اداره میشد. حدس بزن کی؟

دن گفت:

- بهم بگو.

بیدار شده بود ولی چشمهاش به دنیا بسته بود.

- اینجا خونه ی کنت پیوترو شووالاو بود.به کفش و قلب فکر کن، نفهمیدی؟یک کفش، حرف های وی و اِی و یک قلب. شووالاو[۳۹].

دن گفت:

- بنظر درست میاد.

دو ثانیه بعد، او صاف نشست و با یک پوزخند بزرگ به سمت خواهرش برگشت.

- هی! میدونی این یعنی چی؟من وتو داریم صاف میریم صحنه جرم!

****

شش ردیف عقب تر ایرانا اسپاسکی روزنامه ای را که پشتش قایم شده بود، پایین گذاشت و اخم کرد. او از کنار صندلی امی و دن کاهیل با یک عینک آفتابی و یک کلاه لبه دار گذشته بود و بیسیمی را جاساز کرده بود.هر کلمه، هرنظر بیخود و خطرناک دن و امی با صدای بلند و واضح می آمد. او فکر کرد، *کبراهای جوان دیوانه هستن و کاهیل های جوان عاشق خودکشی.و حالا من باید ، به جای اینکه سر نخهای جدید را کشف کنم، دنبال اون ها از این سر به اون سر روسیه برم واز رازهای قدیمی نگهداری کنم.*

او زبانش را به حالت تنفر در آورد و نشان داد که چقدر از بچه ها بدش می امد. ولی قفسه ی سینش به طور خودکار جمع شد. در زمان خیلی خیلی دور،کودکی وجود داشت. کودکی که او واقعاً عاشقش بود.

---

[۳۹] شو(shoe) + (وا)VA+ (نماد لاو(عشق))= شووالاو

فصل ششم

مترجم: مرتضی امیدوار و فاطمه

وقتی دن و امی پاشان به زمین سنت پترزبورگ رسید،به خاطر خوابیدن در قطار انرژی زیادی پیدا کرده بودند .

امی گفت :

- وقتی این همه جاهای قشنگ هستن که به راحتی میتونیم واردشان بشیم،چرا اصلا بریم هتل ؟ ما باید از آن راه بریم .

در حالی که امی به سمت پایین سکوی شلوغ می رفت، هوای تازه ی بعدازظهر، هیجان جدیدی در او ایجاد کرد.آنها به ایستگاه موسکویسکی [۴۰]رسیده بودند،جایی که با مقصدشان بیشتر از دو مایل فاصله نداشت و تصمیم گرفتند که پیاده بروند تا اینکه خطر یک تاکسی سواری دیگر را بپذیرند .

امی ادامه داد:

- یه عالمه مکان در سرتاسر ساحل رودخانه مویکا وجود دارد .یوسوپف [۴۱]هم فقط یکی از اونهاست.

دن پاسخ داد:

- تو باید راهنمای گردشگر ها میشدی.مسلماً اونجا هم رئیس بازی در میاوردی.

در یک چشم به هم زدن،خودشان را در کوچه ی نوسکی پروسپکت[۴۲] یافتند.کوچه ای که از عرض آن به راحتی هشت ماشین میگذرد.کوچه ای که در قرن هفدهم ساخته شده بود و به تازگی ترمیم شده بود و مغازه ها و ساختمان های جدیدی در طول این کوچه شکل گرفت تا این کوچه را یکی از مکانهای دیدنی روسیه در قرن بیست و یک کند. امی در حالی که دست برادرش را با سرعت گرفت،گفت:

- دن،فکر کنم یکی داره تعقیبمون میکنه.

دن از روی شونه اش به عقب نگاه کرد و زمزمه کرد:

- مـــرد سیاه پوش.

بی شک خودش بود.لباس و کلاه تیره،نحوه ی راه رفتنش،صورتی که در زیر سایه مخفی بود.دن مصمم بود که حدسش درست بود.

امی و دن شروع به دویدن کردند و از بین عابرهای توی پیاده رو سریع رد می شدند.حرکت آنها انگار دنیا را به حرکت در آورد. یک کامیون از روی لاین دو با سرعت گذشت و صاف به طرفشان آمد.

---

[۴۰] Moskovsky Station

[۴۱] Yusupov:تصویری از این کاخ زیبا در پیوست.

[۴۲] Nevsky prospect:تصویری از این کوچه در پیوست.

دن به سرعتش افزود اما امی در جایش خشک شد.کامیون در نزدیکی پیاده رو منحرف شد و یک نامه از پنجره اش بیرون پرت شد و کج جلوی پای امی افتاد.دن فریاد زد:

- نیگا کن کجا میری خرس گنده احمق!

وقتی که کامیون دوباره وارد ترافیک شد و بعد از پیچیدن در گوشه ای ناپدید شد مردم زیادی چرخیدند و به او را نگاه کردند.

امی گفت:

- اون رفته.

صدایش توی هوای شب می لرزید.آیا مرد سیاهپوش کامیون را به حرکت انداخته بود؟ به هر حال مرد سیاهپوش به همان مرموزی که آمد بود ناپدید شده بود.

دن گفت:

- فکر کنم باید ادامه بدیم.اون می تونه هر جایی باشه.

امی سر تکان داد و آنها با عجله به سمت نوسکی پروسپکت رفتند.در حین راه رفتنشان دن نامه را پاره کرد. امی پرسید:

- چی میگه؟

در حالی که دن نامه را می خواند می توانست تاریک تر شدن شب در اطرافشان را تقریبا حس کند:

"زمان داره می گذره.شما باید سریعتر حرکت کنید.دارین تعقیب می شین و منظورم کسی به جز مادریگال هاست. وقتی که تعقیب کننده ی شما خودش رو نشون داد بهش این نقشه رو بدین تا گمراهش کنید و به مسیرتون ادامه بدین.باید شب هنگام وارد قصر بشین و راسپوتین رو پیدا کنید. مار نارنجی رو دنبال کنید. ان ار ار."

دن داد زد:

- مرد سیاه پوش یه مادریگاله! می فهمی این یعنی چی؟ ما مردیم،مردیم،مردیم،مردیم!

امی گفت:

- حداقل یه نامه دیگه از ان ار ار گرفتیم. ما جدا تو مسیر تعقیب چیزی هستیم... فقط آرزو می کردم کاش می دونستم اون چیه.

امی دستش را روی شانه ی دن گذاشت انگاری که می خواست به هر دوشان قوت قلب بدهد و گفت:

- من فکر می کنم باید ادامه بدیم، تو اینطور فکر نمی کنی؟ انتخاب چندانی نداریم و تازه این مرد سیاه پوشه هم که رفته.
- خیله خوب بیا فرض کنیم اون واقعا قضیه رو فهمیده چیزی که من بهش شک دارم. خب که چی؟ اینطور که مشخصه به غیر از اون کسه دیگه ای هم داره تعقیبمون می کنه.و اون می تونه هر کسی باشه. احتمالا کسیه که می خواد یک پیانو رو کله امون بندازه!
- تنها چیزی می تونم حدس بزنم اینه که اون یکی دیگه از گروه هاس. و غیر از این ان ار ار چیزی بهمون داده که مشغولشون کنیم.

دن به چالش کشید:

- شاید هم اون میخواد ما رو از همه جدا کنه در نتیجه یه هدف راحت تریم. بهش فکر کرده بودی؟ چی می شه اگه تصویر مامان و بابا فقط یک حقه باشه تا ما روبه حال خودمون رها کنه؟

امی مکث کرد:

- دن، نمیدونم دقت کردی یا نه،اما همینطوریش مدتیه که به حال خودمون هستیم.

حقیقت جمله هر دوشون را ساکت کرد. امی نامه را از دن گرفت. پایین نامه یک نقشه با جزئیات از سنت پترزبورگ با یک خط مارپیچی نقطه نقطه ای در میانش بود. آن توی دوتا کانال در دو نقطه ی کاملا متفاوت شهر تموم می شد. امی نقشه را از نامه جدا کرد:

- نیگا؟ به نظر میاد مسیرش به یک جای خیلی مهم می رسه اما در حقیقت یه تعقیب خیلی احمقانه اس. تمام کاری که باید بکنیم اینه که وقتی کسی که ما رو تعقیب می کنه خودشو نشون داد اینو بهش بدیم.بعدش اونا ما رو برای یه مدت راحت می زارن.شاید ان ار ار داره تلاش می کنه که دست تنهامون کنه اما عکس ها...من می خوام بدونم چه معنی میدن.

امی می توانست ببیند که دن آرام شده. دن یک بسته ی نصفه نیمه ی اسکیتل را از جیب پشتش بیرون آورد و چیزی حدود بیستای آنها را در دهانش چپاند و با کج خلقی مشغول جویدن شد. امی با چرب زبانی گفت:

- اگه فقط بتونیم وارد قصر بشیم می فهمیم منظور ان ار ار راجع به راسپوتین چی بوده. داخل یک نمایشگاه بازسازی شده از صحنه مرگ راسپوتینه و همون چیزایی که بهت گفتم.

دن گفت:

- فک کنم باید اونجا رو ببینیم.

با وجود بی میلی داشت دوباره از فکر یک راهب غیرقابل کشتن هیجان زده می شد.

- اوکی! تمام کاری که باید بکنیم اینه که مار رو پیدا کنیم تا تعقیبش کنیم.

وقتی دن و امی کنار قصر یوسوپف و رسیدن ساعت تقریبا یازده شده بود.در راستای رودخانه ی مویکان وسایل شروع به تکان خوردن در باد کرده بودند.رود خانه ای که از جلوی قصر سه طبقه ی سفید و زرد عبور می کرد.

چند عابر این جا و آنجا روی شن ساحل قدم می زدند و گاهی نور چراغ ماشین ها به سمت دن و امی می آمد اما به غیر از آن محوطه خالی بود.قصر یوسوپف در کنار رودخانه با سی پنجره در هر طبقه به مویکا خیره بودند قد برافراشته بود. در میانه ساختمان یک طاق غول پیکر و سه سوتون بلند و سفید در هر طرف در قرار دشت.

دن گفت:

- یه جورایی من فک نمی کنم که قراره در رو برامون باز کنن. باید یه پنجره رو امتحان کنیم؟

امی جلوی قصر راه می رفت و دنبال چیزی می گشت که شبیه مار باشد.

دن صدا زد:

- امی؟

از خیابان گذشت تا بتواند نگاه بهتری به رودخانه ی باریک بیندازد.۶۰ فوت تا طرف دیگر جایی که ساختمان های پنجره دار و خانه ها ، خیابانی درست شبیه همین سمت ساخته بود فاصله بود. امی کنار دن رسید و به آب تیره خیره شد.

دن پرسید:

- دیدیش؟
- چی رو؟

دن به وسط جریان آب اشاره کرد جایی که یک مار نارنجی و درخشان روی آب مواج می رقصید.مار کوچک بود و بیش از یک فوت درازا نداشت.

دن نور لیزر را به بالا و آنسوی رودخانه دنبال کرد.آنجا در یکی از پنجره ها چیزی را که دنبالش می گشت پیدا کرد. سایه ی فردی در اتاقی بسیار بالا تر از سطح آب که لیزری را به بیرون نشانه گرفته بود.

امی گفت:

- داره حرکت می کنه.

و بدون شک وقتی دن دوباره پایین را نگاه کرد مار نارنجی داشت روی سطح آب به طرف آنها لیز می خورد.

امی گفت:

- این ترسناکه ولی یکجورایی هم باحاله. یه مدل نشونه ای که هیچ کس دیگه ای پیداش نمی کنه. وقتی رفت دیگه رفته. اگه ما دنبالش کنیم و وارد بشیم کس دیگه ای نمی دونه دنبال چی بگرده.

مار نارنجی به دیوار ساحلی رسید. دن و امی مجبور شدند خم شوند تا بالا آمدنش روی سنگ چین ها را ببینند. زمانی که نزدیک تر شد می توانستند بگوید که آن یک لیزر عادی نبود. هزار حرکت در ثانیه سرعت داشت و تصویر دو بعدی از یک مار می ساخت. دن گفت:

- ان ار ار اسباب بازی های خفنی داره!

همزمان مار نرده را رد کرد و روی دیوار قصر پشتشان افتاد.

امی گفت:

- خیابون رو پرید.بدو تا گمش نکردیم!

مار حالا داشت سریعتر حرکت می کرد . از در اصلی و یک سری پنجره رد شد و سپس به طبقه ی دوم خزید.زمانی که به سومین پنجره از آخر رسید مشغول عقب و جلو سریدن روی قاب پنجره شد. امی نگاهی در جهت پنجره ی آنسوی رودخانه کرد. فکر اینکه احتمالا کسی با دوربین چشمی آنها را می پاید باعث می شد احساس نگرانی کند.

امی توجهش را دوباره روی قصر متمرکز و زمزمه کرد:

- بیا.فکر کنیم اون پنجره راهمون به داخل باشه.

امی و دن زیر پنجره که حداقل ده فوت بالای سرشان بود ایستادند .دیوار قصر به صافی پنکیک بود.

دن گفت:

- کار مردعنکبوتی هم نیست که بره اووون بالا!چه برسه به ما!

امی گفت:

- اوه،چرا می تونه.

مار نارنجی یک طبقه ی دیگر بالا رفت.جایی که پنجره ها به خاطر طاق زینتی کوتاه تر بودند. وقتی مار ایستاد آنها صدای تقی را از طرف دیگر رود شنیدند.نیم ثانیه بعد چیزی به طاق زینتی برخورد کرد و جرقه زد.

امی گفت:

- اون اسباب بازی که میگفتی به یک اسلحه متصله.

دن تصحیحش کرد:

- یه اسلحه نیس. صدای اسلحه خیلی بلندتره.ولی اگه بود،باحال تر میشد!نگاه کن!

یک حلقه طناب داشت از جایی که مار بود پایین می افتاد. حلقه تمام مسیر تا پایین را باز کرد و مستقیم از روی پنجره ای که باید از آن وارد می شدند رد شد.

دن گفت:

- ایول!

امی گفت:

- دن، صبر کن!

می توانست صدای صحبت یک زوج را همانطور که آن اطراف قدم می زدند را بشنود و یک اشعه نور که مال چراغ های جلوی ماشینی بود به سمتشان می آمد.

امی گفت:

- فقط عادی رفتار کن. وانمود کن چیزی اونجا نیس.

آنها شروع به راه رفتن کردن تا زمانی که زوج را رد کردند و سری به عنوان سلام تکان دادند. ماشین هم از آنجا گذشت.

دن گفت:

- اومم، امی؟
- بله؟
- فک کنم ان ار ار می خواد همین الان از اون طناب بالا بریم.

دن به قلب خودش خیره شده بود جایی که مار توقف کرده بود:

- محوطه حتما خالیه. او از اون بالا خیلی بهتر از چیزی که ما می تونیم می بینه...بیا!

امی اول بالا رفت و همانطور که از دیوار به سمت پنجره ی بزرگ می رفت طناب را نگه داشته بود. امی قاب پنجره را فشار داد و پنجره مانند دری روی لولاهایش باز شد:

- دن،عجله کن!

همانطور که دن خودش را بالا می کشید امی خود را داخل انداخت و سرش را برای چک کردن ماشین ها بیرون برد و گفت:

- چراغ ماشین!

دن را از کلاهش گرفت و به داخل کشید. دن تعادلش را از دست داد و داخل اتاق سر و ته روی زمین مرمری فرود آمد و زانویش محکم کوبیده شد واز درد صدای دادش در آمد. امی پنجره را پشت سرشان بست و گفت:

- هیـــــش! شاید یه نگهبان امنیتی تو قصر باشه.
- دیگه وقتی یکی داره گردنت رو میشکونه،کاریش نمیشه کرد و خود به خود فریاد میزنی.

بلندشد و سعی کرد روی زانویش فشار بیاورد.:

- یک کبودی گیرم اومد ولی بقیه جاها خوبه.حالا کجا بریم؟

امی گفت:

- طبقه ی همکف باله غربی.از این طرف.

امی قبلاً از کتاب راهنما را اسکن گرفته بود و محل تقریبی راسپوتین را پیدا کرده بود. آنها از وسط اتاق های تاریکی که پر از مبلمان و نقاشی های گران قیمت بود گذشتند.

دن گفت:

- مثل اینکه این سلطنتی ها وسایل خوشگلو دوس داشتن.
- یوسپویی ها برای خوش سلیقگیشون شناخته می شدن.اونا میلیون ها پول خرج تغییر دکور و ساخت پروژه های مختلف می کردند.

همانطور که در راهشان به سمت راه پله ای که فرش مخملی رویش بود می رفتند امی صدایی را از پشت سرشان شنید. گفت:

- شنیدی؟ فک کنم یکی داره تعقیبمون می کنه.بدو!

امی و دن از پله ها پایین رفتند و نود درجه به راست چرخیدند. آنها از زیر یک طاق بلند رد شدند و به چپ چرخیدند و به یک راهروی طناب گذاری شده رسیدند.

امی گفت:

- خودشه.

دولا شد و از زیر طناب ها رد شد .دن هم او را دنبال کرد. بار دیگر به چپ چرخیدند و به اتاق کم نوری رسیدند. فضا طوری بود که انگار در زمان به عقب برگشته اند تا شاهد یک قتل باشند. همه چیز شب مرگ راسپوتین با دقت بازسازی شده بود.آنجا بهترین نقاشی ها و مجسمه ها قرار داشت و دو اتاق پر از مجسمه های مومی در اندازه های واقعی بود.

امی گفت:

- اوناهاش.

داخل یکی از اتاق ها راسپوتین پشت میز نشسته بود و کیک های سمی مقابلش را می خورد.

- بیا دن. این قضیه به راسپوتین ختم می شه. من جیباشو چک می کنم.
- منم زیر میزو.

امی خودش را بالا کشید و دستش را داخل پیراهن کلفت سیاه کرد. صورتش تنها چند اینچ با صورت مومی راسپوتین و ریش های انبوه و چشم های ثابت فاصله داشت. صدای عمیق روسی از پشت سرش گفت:

- شماها با به اینجا اومدنتون اشتباه خیلی بزرگی رو مرتکب شدین.

دن سعی کرد از زیر میز بیرون بیاید و سرش را به میز کوبید که باعث شد صدای برخورد نعلبکی ها و لیوان ها در اتاق ساکت بلند شود.

- از اونجا فاصله بگیرید.هر دوتاتون.

دن صدا را بلافاصله شناخت:

- ایرینا تو اینجا چیکار می کنی؟
- بچه ها به من تو کشور خودم رودست نمی زنن.

دن به امی نگاه کرد و با تلاش ناموفقی سعی کرد چیزی از صورت هراسیده اش بخواند.ایرینا گفت:

- چیزی به دست آوردین؟ چیزیو که پیدا کردین بهم نشون بدین. من قصد ندارم بهتون آسیبی بزنم.

حتی در نور کم هم دن می توانست ببیند که ایرینا در لباس معمول بی روحش بود. حرفش را حتی برای ثانیه ای باور نکرد.

امی گفت:

- ترجیح میدم اگه برات مهم نیس ما درست همین جا که هستیم بمونیم.

- هر جور راحتی. اما بدون جواب دادن به چندتا سوال از اینجا خارج نمی شین و بهم چیزی رو که پیدا کردین می دین.

دن نقشه ای را که ان ار ار به آنها داده بود را نداشت و در تعجب بود که کی امی می خواهد آن را برای ایرینا رو کند. *منتظر چیه؟*

ایرینا پرسید:

- کی داره بهتون کمک میکنه؟

عمدا با ناخن هایش ور رفت و دن با یاداوری سمی که انها حمل می کردند درون خود جمع شد.

دن گفت:

- هیشکی کمکمون نمی کنه. ما فقط باهوش تر از تو هستیم.

چشمانش روی خواهر خشک شده اش بود.

- فکر می کنی من مار رو ندیدم؟ فک می کنی همه چیزهایی رو که توی قطار از ولگوگراد گفتین رو نشنیدم.شماها خیلی هم باهوش نیستین مرد کوچک.

دن خشکش زد*:او ما رو از ولگوگراد دنبال می کرده؟*

ایرینا ادامه داد:

- فکر می کنید یکی داره کمکتون می کنه؟ مسخره اس! این یه تله اس که اگه روش پافشاری کنید فقط به بدبختی منجر می شه. این آدمی که دارین دنبالش می کنین؟ اون وقتی شما کارش رو براشون انجام بدین می کشتتون.

دن فکر کرد: *مثل وقتی که تو، تو پاریس سعی کردی ما رو بکشی؟*

یک کارد کره خوری روی میز پیدا کرد و در عجب بود که ایا چنگ انداختن بهش می تونه کار مفیدی رو انجام بده. اگه فقط حرکات واقعی نینجا رو بلد بود...

- یه بار دیگه ازتون می پرسم. کی داره بهتون کمک می کنه؟

امی بالاخره از خلسه بیرون آمد،نقشه را بالا گرفت و گفت:

- این چیزیه که اینجا پیداش کردیم. می تونی داشته باشیش. من حتی هنوز نیگاش هم نکردم. اما میشه حداقل اطلاعاتشو شریک شیم؟

ایرینا نقشه را از دست امی قاپید و توی نور ملایم اتاق بازش کرد.هیس خشمناکی کرد،چشمان سردش را روی بچه ها بالا آورد و اخطار داد:

- بدتر از چیزیه که فکر می کردم. شما دوتا تو خطر بزرگی هستین. باید باورم کنین. بهم بگین! کی داره کمکتون می کنه؟

برای لحظه ای دن تقریبا باورش کرد. احتمالا نمی توانست به ایرینا اعتماد کند اما...چیزی در چهره اش راجع به مدل دیگری از پریشانی سخن می گفت. لحظه در یک چشم به هم زدن گذشت و ایرینا دوباره به حالت عبوسش برگشت. یک قدم به سمت دن و امی برداشت و یکی از دستانش را خم کرد.سرنگ ناخن هایش به طرز تهدید آمیزی می درخشیدند.

دن گفت:

- اون بهمون اسمی نداد. ما داریم یه سرنخ رو دنبال می کنیم. همش همینه. اما اگه تو اون تیکه از کاغذ رو با ما شریک نشی قضیه تموم میشه. ما به بن بست می رسیم فقط بهمون بگو چی گفته و ما میریم!

ایرینا تقریبا راضی به نظر می رسید:

- اگه این فرد دوباره باهاتون تماس گرفت بهش گوش نکنین.اون شما رو اخر کار می کشه. شما باید روسیه رو ترک کنید و دیگه هیچ وقت بر نگردین.اگه منو باور نکنین تقصیر من نیس اما نتیجه اش مرگ شماست.

ایرینا عقب نشینی کرد و نقشه را در جیبش چپاند:

- حالا میریم. هردوتون،قدم رو!

دن و امی با ایرینا با فاصله کمی در پشتش به زور از نمایشگاه خارج شدند. ایرینا جهت ها را غرید تا زمانی که به در ورودی اصلی رسیدند.کدی را روی گوشیش زد و گوشی را جلوی یکی از آلارم های الکتریکی دیوار بالا گرفت. تیک در بزرگ چوبی بلند شد. او دن و امی را به خارج و درون هوای خنک شب راهنمایی کرد. وقتی وارد خیابان شدند،ایرینا مکث کرد و بعد به نظر رسید که تصمیمش را گرفته است .گفت:

- این نقشه به رموزی میرسه که مردم برای حفاظتش دست به قتل می زنن.

در را بهم زد و دور شد:

- اینجا رو الان ترک کنید،زنده! یک روزی ممنونم می شین.

دن و امی رفتنش را با دهان باز تماشا کردند. احساس دو ماهی کوچک را داشتند که شاهد شنای یک کوسه سفید در کنارشان بوده اند.

بعد عقلشان سرجایش برگشت و به زور مشغول حرکت کنار رودخانه در جهت مخالف کردند. وقتی دن مطمئن شد که ایرینا را گم کرده اند یک دستش را روی بازی امی گذاشت:

- چیزی رو که ان ار ار می خواست پیدا کنیم،پیدا کردی؟

نفسش را حبس کرد. اگر امی هیچ چیزی روی راسپوتین پیدا نکرده بود یعنی به بن بست رسیده بودند.

امی گفت:

- پیداش کردم و این تموم ماجرا نیس.یه چیزی راجع به نمایشگاه وجود داشت که منو خیلی کنجکاو کرد. فک کنم یک قدم به فهمیدن اینکه ان ار ار کیه نزدیک تر شدیم.

امی دست داخل جیبش کرد و تکه ی بعدی پازل را بیرون کشید.

فصل هفتم

مترجم: سما

امی با یک خوش گذرانی کوچک مشکلی نداشت ولی روس ها فساد را به یک مرحله ی کاملاً تازه رساندند.

او در حالی که به پیانویی که در وسط سوییت هتلشان زل زده بود گفت :

- من چطور اجازه دادم که منو به انجام این کار راضی کنی ؟

آنها ریسک گرفتن یک تاکسی را به جان خریدند و دن کارت ویزای طلایی رو بیرون آورد و گفت :

- ما را به بهترین هتل سنت پترزبورگ ببر.

و آنها به هتل اروپا که یکی از گران ترین و لوکس ترین هتل های روسیه بود رسیدند ولی از زمانی که وارد سوییتی که شبی ۲۰۰۰ دلار بود شدند، دن گفت که اتاق به حد کافی خوب نیست.دن گفت :

- چقدر غیر معقول گرونه؟۶۸۰۰۰ روبل گرفتن و یک دستگاه پین بال هم وجود نداره؟

دن با سرعت از اتاقی به اتاق دیگر رفت و از جلوی همه ی لوازم گران قیمت و نقاشی ها گذشت.

- حتی یه تلوزیون ال سی دی یا دستگاه کولا هم نداره!

امی در حالی که چیز کوچکی را که که در جیب رسپوتین در کاخ پیدا کرده بود بین انگاشتانش می چرخاند گفت :

- اینجا دو تخت خواب خوب و بزرگ و سرویس های نامحدود داره.کار من یکی رو راه می اندازه!

این شئ یک مستطیل چوبی نشانه گذاری شده با یک آرم خانوادگی بود که روی آن گروهی کلمات حک شده بود : «**جایی که او دیگر انسان نباشد باید ترسناک باشد .مجرمان اینجا تنبیه نمی شوند**»

او معنی کلمات را به کمک یکی از کتاب های محبوبش می دانست."مجرمان اینجا تنبیه نمی شوند" در اثر معروف داستایوفسکی[۴۳] به نام جرم و تنبیه[۴۴]می باشد.امی کتاب های بزرگ و ضخیمش را دوست داشت.

دن با چشم های مشتاق و حافظه ی باورنکردنی اش به نشان خانوادگی پی برد . راهنمای روسی یک مبحث کامل در مورد نشان های خانوادگی داشت . او می توانست به درستی تشخیص دهد که این آرم متعلق به امسک[۴۵] است . آنجا محلی بود که هلت ها دقیقا به طرف آن در حرکت بودند . بدتر از

---

[۴۳] نویسنده مشهور و تأثیرگذار اهل روسیه بود. ویژگی منحصربه‌فرد آثار وی روانکاوی و بررسی زوایای روانی شخصیتهای داستان است.

[۴۴] Crime and Punishment

[۴۵] یکی از استانهای روسیه

ان،آنها داشتند از طرف کبرا ها تعقیب می شدند . امی گوشی نلی و شارژرش را در آورد و دنبال یک پریز گشت . آنها به قدری سرشان شلوغ بود که نتوانسته بودند با نلی ارتباط برقرار کنند .مثل این بود که احساس گناه برای ساعت ها در قلبش گره خورده بود .

- من نمی توانم باور کنم که ما باعث شدیم که اون کل روز و شب نگران ما باشد . اون الان فکر می کنه که ما هنوز داریم دنبال دونات تو قاهره می گردیم.
- او وقتی نگاهی به اطراف انداخت دن را دید که پای تلفن هتل استاده بود و داشت سرویس اتاق را شماره می گرفت . او یک منو ی بزرگ انگلیسیروسی را روی پاهایش باز کرده بود . امی که داشت تلفن را روشن می کرد و صفحه ی کوچکش را که داشت روشن می شد نگاه می کرد ،سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد .
- شما ساندویچ کره ی باد زمینی با مربا هم توی منو ندارید؟غذای پولدار ها اصلا جالب نیست !

او نوشابه ی پرتقالی ، شیرینی های تخته شکلاتی و حلقه های پیاز سفارش داده بود . امی حرف او را قطع کرد :

- من دارم به نلی زنگ می زنم . می خوای صداش رو بشنوی؟
- یک لحظه صبر کن .

دن تلفن رو قطع کرد ، لپ تاپ و کابل برق را برداشت و به امی که روی زمین بود ملحق شد . آن دو پیش یکدیگر نشستند در حالی که پریز دیوار بین آن دو بود . امی پرسید :

- این همه اسباب اثاثیه ی قشنگ وجود داره و ما روی زمین نشستیم!مشکلمون چیه؟
- فکر کنم ما عادت به زندگی باکلاس نداریم . خوبه . هیچ وقت نمی خوام عاقبتم مثل کبرا ها بشه .

امی نتوانست نظر دن را که به سادگی مجذوب کارت ویزای طلایی شده بود عوض کند .

- دن اینجا رو نگاه کن . اون پیغام داره .

چراغ پیغام صوتی گوشی نلی سبز شد .امی دکمه ی "نشان دادن" رو فشار داد و اسپیکر های کوچک را روشن کرد .

یک صدای زنانه گفت :

- شما ۷ پیام جدید دارید .

امی دکمه ی ۷ رو زد و اولین پیام ظاهر شد . ولی ارتباط قطع و وصل میشد و آنها نتوانستند پیام کلی را بفهمند .

- اگه شما بچه ها . . . **به من زنگ بزنین!** . . . داره خیلی طول می کشه . . . اون شیرینی ها رو بگیرین . شماره ی هتل هست .....

پیغام سر آخر خیلی بد قطع شد و آنها نتوانستند بقیه آن را بفهمند . ۵ پیام دیگر هم به همان کیفیت از نلی وجود داشت و در هر تلاش برای ارتباط با آنها صدایش نگران تر می شد . دن گفت :

- ما رو میکشه!

امی با او موافقت کرد :

- این یکی رو راست گفتی .

او برای گوش کردن به آخرین پیام دکمه را فشار داد . این پیام از نلی نبود . نجوایی مردانه گفت :

- برای گزارش دادن وضعیت تماس بگیرید . ما هیچ خبری از شما نشنیده ایم .

آنها به یکدیگر زل زدند . امی پرسید :

- تو می دونی که این صدا کی بود؟من که قبلا اونو نشنیده بودم.تو شنیده بودی؟

دن گفت نه و سرش رو چنان تکان داد مثل اینکه می خواست یک فکر بد را از آن خارج کند . آنها برای لحظه ای به هم زل زدند و بعد امی عمداً موضوع را عوض کرد :

- امیدوارم حال نلی خوب باشه . من نگرانش ام.
- امیدوارم حال سلادین خوب باشه .

یک نوع نگرانی در صدایش وجود داشت .

- بیا به جای زنگ زدن بهش ایمیل بفرستیم . فقط آگاهش کنیم که حال ما خوبه . این طوری دیگه مجبور نیستیم نگران عصبانی شدنش رومون بشیم . من مطمئن نیستم که همین الان بتونم تحملش کنم .
- و بهش می گیم که مواظب سالادین هم باشه .

آنها انلاین شدند و یک سری طولانی از ایمیل های نلی پیدا کردند که دقیقا مثل پیام های تلفنی بودند . او دقت کرده بود که به آنها بفهماند که سالادین حالش خوب بود و داشت از ماهی های تازه ای که از یک مغازه ی قاهره خریده بودند تغذیه می کرد و توی اتاق چرت های طولانی می زد . امی گفت :

- می بینی؟حال سالادین خیلی خوبه.

امی لپ تاپ رو برگردوند و شروع به تایپ کردن یک پیام جدید کرد :

نلی عزیز،

ما به اشتباه تصادفاً داخل یک جاده ی بیابانی شدیم که نتوانستیم از آن خارج شویم. و قبل از این که خودمان بدانیم از راهمان به سوی قاهره خارج شده و به سمت روسیه در حرکت بودیم. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. ما می دانیم که احتمالاً تو نمی تونی بیای و ما را بگیری ولی نگران نباش—حال ما خوبه. فعلا هیچ مشکلی وجود نداره. لطفا از سالادین خوب مراقبت کن. ما قول می دهیم که فردا صبح دوباره در جریانت بذاریم. لطفاً نگران نباش. حال ما خوبه.

امی و دن

امی پرسید :

- چطور شد؟

– فکر می کنم که این حقه کار ما را راه بندازه . بفرستش.

امی دکمه ی "فرستادن"رو فشار داد . حداقل نلی میفهمید که آنها نمرده ان . دن پرسید :

– فکر نمی کنی که باید چیزی هم برای همیلتون بفرستیم ؟

کم مانده بود امی فراموش کند .

– حتماً ! جاده بعد از آن به سیبری می رسید ، همان جایی که همیلتون هلت ممکن بود صبح زود به راه آهن ترنس سیبریان برسد . او همزمان با این که دن به دنبال آدرس ایمیل همیلتون توی کوله پشتی شان می گشت شروع به تایپ کردن پیامی کرد :

همیلتون

نوبت توءِ . ما شیء بعدی را پیدا کرده ایم و آن دقیقاً به جایی که تو می روی منتهی می شود . وقتی به امسک رسیدی به دنبال مجسمه ای از داستایوفسکی بگرد . او یک نویسنده ی مشهور روسیه ای است . پس اگر از اطرافیان پرس و جو کنی مشکلی در پیدا کردنش نخواهی داشت . آنچه مهم است اینه که تو باید بفهمی که داستایوفسکی به چه نگاه می کند . چشم هایش را تعقیب کن . آنچه که او به آن نگاه می کند قطعه ی بعدی در تعقیب ماست . حدس ما این است که آن دوباره به ما ختم خواهد شد . ما باید از رقابت یک قدم جلو تر باشیم . وقتی این را فهمیدی به گوشی ما زنگ بزن .

دن و امی

دن گفت :

– داره زنگ می زنه .

گوشی نلی روی پارکت زمین داشت ویبره می رفت .دن به صفحه ی گوشی نگاه کرد.

– باید نلی باشه . حتما پای یه کامپیوتر نشسته بوده و منتظر ما بوده که بهش ایمیل بفرستیم . این خوبه ! آره؟

ولی امی مطمئن نبود . او خشکش زده بود و مثل این بود که صدای نجوایی مرد پشت تلفن نلی با آنها تماس گرفته بود . *برای گزارش دادن از وضعیت تماس بگیرین.* او گفت :

– بذار زنگ بزنه . حالا بریم کمی بخوابیم .

****

وقتی دن بیدار شد امی رفته بود . برای یک صدم ثانیه حس غریبی به او دست داد . بین اتاق ها جلو و عقب می رفت تا اینکه بالاخره کاغذی را که بالای تختش چسبیده بود دید .

رفتم برای پیدا کردن چند تا لباس تازه از لابی هتل . لباس های خودمون دارن کثیف می شن . توی یک چشم به هم زدن برگشتم . خواب آلو صبحونه رو سفارش بده .

دن یک نفس عمیق از آسودگی بیرون داد .وقتی به ساعت نگاه کرد فهمید که ساعت از ۹ صبح می گذرد . او در مغزش سریعاً حساب کرد. اگر ان آر آر قابل اعتماد بود آنها فقط ۱۰ ساعت قبل از اینکه *اتاق* بسته شود وقت داشتند .حالا هر معنی که آن داشت . وقتی امی از لابی با دو تا کیف خرید بزرگ برگشت دن دوش گرفته بود و یک سفارش بزرگ هم با زنگ زدن به سرویس دهی اتاق داده بود . او از حمام توی مه ای از بخار پدیدار شد در حالی که حوله ی حمام به تن و یک جفت دمپایی به پا داشت . دن گفت :

- باید عادت کنیم که فقط یکبار اینها را استفاده کنیم .

حرف های او که حالا داشت با یک مسواک مجانی دندان هایش را مسواک می زد با کف قاطی می شد .

- ببین همیلتون هلت به ما یه ایمیل فرستاد .

دن خندیدی :

- منظورت همیلتون احمقه[۴۶] .نه؟

امی که داشت کیف ها را برای پیدا کردن چیزی برای پوشیدن به هم می زد پاسخ داد :

- خب،الان ما با اون گیر افتادیم .
- بهتره که بهترینش رو انجام بدیم .

دن مسواک رو پرت کرد توی سینک و به امی که داشت توی کیف ها به دنبال لباس می گشت ملحق شد .امی پوزخند زد :

- این پایین چند تا مغازه ی خوب هست . کم کم دارم قلق کار رو پیدا می کنم .

همه چیز از لباس زیر نو تا شلوار های جین و پیراهن ها از توی کیف ها پیدا می شد . آنها به اتاق های خودشان برگشتند . سریعاً لباس هایشان را عوض کردند و وقتی سرویس اتاق سر رسید همدیگر را در ورودی سوییت ملاقات کردند . دن گفت :

- تو لپ تاپ رو بردار و من هم غذا رو بر می دارم .

آنها مقدار زیادی پنکیک داغ و چند لیوان شکلات داغ را بلعیدند و احساس بخت و اقبال خوب آنها را فرا گرفت . آنها خیلی خوب استراحت کرده بودند ، خیلی خوب غذا خورده بودند و لباس های نو به تن داشتند . آیا ممکن بود بهتر از این برای ۱۰ ساعت از ماجراجویی آماده شوند ؟ وقتی در حال خوردن بودند دن ایمیلشان را چک کرد . او به حدی شدید خندید که تکه ای از پنکیک از دهانش بیرون پرید و روی بشقاب امی فرود آمد . امی فریاد زد :

- شرم آوره.

ولی بعد او هم خندید . او پنکیک جویده شده را از بشقابش به روی میز انداخت و از دن پرسید که چه چیزی بود که آن همه خنده دار بوده .

- از همیلتون یک ایمیل داریم . اینو چک کن .

دن لپ تاپ را جایی چرخاند که امی بتواند صفحه ی آن را ببیند . یک عکس از خانواده ی هلت ها بود که جلوی استگاه قطار امسک ایستاده بودند . آنها کت های پارکی خیلی بزرگی به تن داشتند و نیششان تا بنا گوش باز بود . آنها شبیه به یک تیم غول پیکر از ژیمناستیک کار ها بودند که به دام یک زمستان سخت افتاده بودند . انتظار می رفت که خورشید می تابید و هر کس دیگر در اطراف آنها سویشرت به تن داشت . پایین ایمیل پاسخ همیلتون به ایمیل شب قبل آنها وجود داشت .

- *مادرم ما را مجبور به پوشیدن این لباس های مسخره برای گرفتن یک عکس خانوادگی کرد . او گفت این برای یک کارت کریسمس عالی خواهد شد . حالا هر چی . سیبری این وقت سال دقیقا سرد نیست . در نتیجه ما کت ها را در آوردیم . پدر رفته بیرون و به دنبال پای گوشت*

---

[۴۶] بازی با کلمات holt و dolt

می گرده . مادر و دوقلو ها دنبال یک حمام می گردند . من به تازگی توانسته ام دوباره لپ تاپ ام را به کار بیاندازم . اینجا در توندرا ، همه چیز لکه داره . هه هه! ولی پیامتون رو گرفتم . من در یک کافی نت هستم . مشکلی در پیدا کردن این مجسمه ی داستایوفسکی نداشتم . اسم عجیبی داره ولی همین کمک کرد. چون یک نفر توی کافه به من گفته که کجا می توانم پیداش کنم . از شانس خوب من ، در همون اطراف میدان هست . من چک خواهم کرد که طرف به کجا نگاه می کنه و دوباره با شما تماس می گیرم . سرویس دهی تلفن فعلا خوب نیست و احتمالا بار دیگر که به هوای باز رسیدم یک یا دو خط تلفن خواهم گرفت .

همر در حال شکار

دن گفت :

- همر؟شوخی می کنه . نه؟ باید یک اسم فامیلی باشه

او دهانش را پر از یک دسته پنکیک کرد و چنگالش را در هوا بالا گرفت .

- از مردان دشمن بر حذر باش – همر در موضوع است .

هر دو داشتند یواشکی می خندیدند که تلفن نلی دوباره زنگ زد . دن که حالا دست از شوخی برداشته بود گفت :

- بهتره که این بار جواب بدیم .

امی به طرف تلفن رفت و آن را به دست گرفت . آی دی کسی که تماس می گرفت ناشناس بود . او تصمیم گرفت که این بار وقت کمی صحبت کردن است :

- بله .
- امی ، این تویی؟

صدای شوق زده ی نلی پشت خط پخش شد . صدایش خیلی خوشحال به نظر می رسید .

- بله . خودمم . ما حالمون خوبه .
- بله . بله . بله . دن اونجاست ؟ اون هم خوبه ؟
- دن تا وقتی که از خوردن پنکیک زیادی نترکه حالش خوبه !
- من خیلی نگران شما دو نفر بودم و سالادین دست از گریه کردن بر نمی داره!!خیلی دلش برای شما تنگ شده . روسیه؟ دارین باهام شوخی می کنین ؟ چطور اجازه دادین که این اتفاق بیافته ؟

وقتی امی دید که نلی دیگر شروع به یاوه سرایی کرده لپ تاپ رو به سمت دن برگرداند .

- حال سالادین چطوره ؟
- من نمی دونم شما دو تا چتون شده ! تا وقتی من به اونجا برسم یه جا بمونین . من هم پروازی به مسکو گیر آوردم . شما دقیقاً کجایید ؟

امی سعی کرد کمی محاسبات ریاضی در سرش انجام دهد . مسکو به سنت پترزبورگ . . . به احتمال قوی یک قطار نیمه شبانه باشد . برای مدت زیادی باید منتظر می ماندند . امی گفت :

- ما در سنت پترزبورگ هستیم ولی باید همچنان حرکت کنیم نلی . توی این جستجویی که ما در حال انجام اون هستیم به زمان حساسیم . من فکر نمی کنم که ما بتونیم بی کار اینجا بنشینیم و کل روز هیچ کاری انجام ندیم .

تماس دیگری پشت خط بود و این بار همیلتون هلت بود . امی گفت :

- نلی گوش بده . من باید برم . به مسکو بیا و در اولین فرصت ممکن با تو تماس میگیریم . مراقب خودت باش .
- امکان نداره . هر کجا که هستین بمو . . .

امی تلفن را قطع کرد و به تماس دیگر وصل شد . همیلتون به قدری پشت تلفن بلند حرف می زد که دن که در سمت دیگر اتاق بود می توانست حرف هایش را بشنود .

- می بینم . می بینم که اون نویسنده داره به چی نگاه می کنه !
- کارت خوب انجام دادی همیلتون . اون چیه ؟ اون به چی زل زده ؟

دن به امی نزدیک تر شد که حرف های همیلتون را بتواند بشنود .

- بابا ! من دارم از این استفاده می کنم .
- این طور به نظر می آمد که ایزنهاور هالت داشت سعی می کرد که تلفن را از او بگیرد . امی شنید که مری تاد آنجا پشت تلفن بر سر یکی داد زد .
- هی ! بذار پارکا [۴۷]رو بگیره !

ریگن و مندسون در جایی همان نزدیکی ها داشتند سر چیزی بحث می کردند . همیلتون فریاد زد :«اون داره به زمین نگاه می کنه . رو زمین آجر کاریه و روی یکی از آنها چیزی نوشته شده . نوشته شده . . .»

- همیلتون ! چی نوشته شده ؟
- نوشته شده اتاق بازی الکسی و یه سمبل کوچیک هم هست . شبیه یه جواهر پنج پر هست .
- به کبرا ها که نگفتی ! گفتی ؟
- اون بازنده ها ! امکان نداره .
- کارت عالی بود همیلتون ! تو انجامش دادی ! اوم . . . منتظر توضیحات بیشتر می مونیم .
- بگیرش . . . بابا ! هی بابا ! این داره خیلی از کنترل خارج می شه . همر هلت ! دارم قطع می کنم .

تلفن قطع شد و امی دور اتاق برای پیدا کردن کتاب راهنمای روسی گشت .

امی که داشت کتاب رو ورق می زد و جستجو می کرد . . . گفت :

- این شک منو تایید می کنه .

بعد چشم هایش را به دن دوخت و گفت :

کوله پشتی رو بردار . یه دهکده ی سلطنتی هست که باید بهش سر بزنیم !

---

[۴۷] نیمتنه ی پوست حیوانات

فصل هشتم

مترجم: فاطمه

امی کاهیل بارها زخمی شده بود، دزد بهش زده بود و گول خورده بود و به اندازه ی کافی از دست تاکسی ها کشیده بود.

دن گفت:«من ایده ی بهتری دارم.» ریش و سیبیل مدل بزی خود را پوشید و مستقیم به سمت بانک هتل رفت. لبخندی زد و همراه دادن پاسپورت و کارت اعتباری طلایی اش گفت:« من یه وام لازم دارم،میتونی ردیفش کنی؟[۴۸]»

امی مجبور بود لبخندش را سرکوب کند. دن جداً فکر می کرد با همچین جمله ای میتواند پول واقعی بگیرد؟

بانکدار گفت:« ما مبلغ هزار روبل رو با کارت های آمریکایی میدیم.» صد روبل می شد سی باک[۴۹] که به نظر امی مقدار زیادی پول بود. و بعد دوباره این که این پول مال آن ار ار بود و آنها بیش از ۲۰۰۰ دلار روی پول خودشان حساب کرده بودند.

دن پاسخ داد:« خوبه و اوه هزارتا هم برای خودت انعام بردار. و اگه حجم کارت بزاره من صد هزارتا برای خودم میخوام. مثل خرج کردن یک ملوان که داره میره سفر. من باید به سقف این چیز نزدیک بشم.»

دن طوری خندید که انگار واقعا اهمیتی نمی دهد اما امی بهتر می دانست که موقع برگشت به خونه آنها باید هر پنی را می شمردند.

مرد گفت:«اوووه. این براتون خوبه.» خیلی ناگهانی بهترین دوست دن شده بود:«به دلار آمریکا شما ۶۰۰۰ دلار از موجودی کارت استفاده کردین. کارت ۴۴ هزارتای دیگه بلااستفاده داره. البته که شما سقف کارت خودتون رو میدونید.»

دن با خفگی سرفه کرد و سپس برای اطمینان ۱۰۰ هزارتا روبل دیگر اضافه کرد. به سمت امی خم شد و گفت:«اگه روبل ها چیزی مثل تیله باشن کیفم حسابی سنگین میشه.»

بانکدار پول را می شمارد. کوپه که تقریبا ۷۵۰۰ دلار می ارزید انقدر بزرگ شده بود که وقتی بانکدار به شمارش آخرین سری هزارتایی رسید به عقب و جلو تاب می خورد.

چشم های دن گشاد شده بود و به بانکدار هزارتایی دیگه انعام داد.

- خیلی مهربان هستید آقا، خیلی با سخاوت. متشکرم. برای شما و همراه جوانتان روز خوبی را آرزو می کنم.

امی وقتی که متوجه شد دن در لباس مبدل خیلی از او بزرگتر می زدند دهانش باز ماند. بی فکر گفت:« اون از من بزرگتر نیس!»

دن لبخند زورکی زد و به سمت بانکدار خم شد:« میدونی چقدر خواهر کوچولوها می تونن حساس باشن. اون غیرقابل تحمله.»

امی زیر لبی گفت:« این قضیه رو ادامه بده رفیق و من اون سیبیل قلابی رو، روی صورت احمقت تیکه پاره می کنم.»

به محض اینکه از لابی خارج شدند و به خیابان قدم گذاشتند امی با سوالاتش روی سر دن آوار شد:« قسم به هر اونچه که در جهانه میخوای با اینهمه پول چیکار کنی؟»

---

[۴۸] ترجمه ی کلمه ایش میشه این: من یه وام لازم دارم،میتونی حفرش کنی؟

[۴۹] هر باک مساوی یک دلاره

دن گفت:«یه نقشه ای دارم.»

- نقشه؟ تو زیادی داری آبنبات میخوری و این باعث شده مخت جوش بیاره.

جا به جایی خروارها پول اینطرف آنطرف او را مضطرب می کرد.

دن گفت:«اوناهش، به نظر بهترین چیزیه که به اندازه ی نیاز ما میاد.»دن داشت مرد میانسالی را نگاه می کرد که از ماشین پیاده می شد. آن کوچکترین ماشینی بود که امی تاکنون دیده بود و واقعاً بیشتر شبیه یک ماشین رالی بود. و آبی رنگ بود که امی را مضطرب می کرد. آبی رنگ مورد علاقه ی دن بود.

دن گفت:«وقتشه کلکسیون ماشین هامو شروع کنم! بیا این فوق العاده میشه.»

امی غرید:« خیلی احمق تر از چیزی هستی که فکر می کردم. و بزار اینو بگم. یادت رفته هیچ کدوم از ما بلد نیس رانندگی کنه؟»

اما دن از خیابان پرید و مرد را صدا زد. مرد مثل سیب زمینی کچل بود، لکه هایی رو کرواتش بود و حالتش طوری بود که انگار برای چیز مهمی تاخیر کرده بود.

دن گفت:« ماشین چقدره؟»

مرد گفت:« من عجله دارم و پول نقد می گیرم.» نگاهی به دن انداخت و با دیدن اینکه چقدر کوچک است خنده ی تیزی کرد و ادامه داد:«آمریکایی های کودن! برین خونه!»

دن دنبالش افتاد و گفت:«این کیفو می بینی؟ توش پر از پوله. من کاملا جدی ام. »

مرد انگار نمی توانست خودش را کنترل کند و برگشت:«چقدر تو کوله اته؟ تاینی تیم ارزون نیست.»

امی فکر کرد: *اون گفت تاینی تیم؟* و گفت:«یه لحظه وایسا...»

دن او را کنار زد و گفت:«به اندازه کافی...بهت، اومم بزار ببینم...نظرت راجع به ۲۰ هزار روبل چیه؟» امی طور عجیبی سرفه کنان جیغ زد طوری که انگار توپ مویی توی حلقش گیر کرده باشد. خرج کردن ۲۰ هزار تا برای هرچیزی دور از عقل بود.

مرد گفت:«۳۰ تا.» با کراواتش بازی می کرد و زیر چشمی دن را می نگریست. دن مبلغ را از کوله اش بیرون آورد.

مرد بشاش گفت:« میدونین چطور یه ماشین روسی رو برونین؟ بهتون نشون میدم!»

دن شادمانه جواب داد:« یه معامله برا خودت ردیف کردی.»

چند دقیقه بعد مرد کله سیب زمینی ۳۰ هزار روبلش رو گرفت بود و مثل یک صدف[۵۰] خوشحال بود و به امی و دن یک تور ۵ دقیقه ای از تاینی تیم می داد. آن خیلی از یک یخچال بزرگتر نبود و فقط دوتا دنده داشت. کند و تند.« دنده رو بزارین بالا بمونه تا وقتی که تاینی تیم به ۲۵ برسه بعد اینطوری بخوابونیدش.» دنده را گرفت و یک فوتی محکم به عقب کشیدش:«نه...چه جوری میگین؟...کلاژ؟»

امی تصحیح کرد:«کلاچ.» به نظر بیشتر به تاینی تیم علاقه مند شده بود.

مرد گفت:«خواهر کوچک بی ادبه.»

دن انگشت روی ریشش کشید و ابراز کرد:« درست میگی.»

امی فکر کرد الان که منفجر بشود. مرد به پدال های روی زمین جلوی صندلی راننده اشاره کرد:«این ترمزه، اون گازه. آسونه!»

---

[۵۰] تو همون مایه های خر تیتاب خورده ی خودمونه

دن گفت:« به اندازه ی کافی آسون به نظر میاد.» امی هنوزم نمی توانست باور کند که یک کارت قلابی را به جای ماشین خریده اند.

مرد گفت:«دیرم شده.» با دست روی جیبش ضربه زد تا مطمئن شود پول هنوز سرجایش است:«مراقب باش. تاینی سریع تر از چیزیه که به نظر میاد. اون ازت یه مرد می سازه. دوس دانیا[۵۱]!»

دن گفت:«اوه پسر، من خیلی میخوام اینو برونم.» امی دندون هایش را روی هم سابید. از وقت هایی که دن او را پسر[۵۲] صدا میزد. مطلقاً هیچ جوری درست در نمی اومد. دن نیش خند زد:«ما قدر یه قایق پول داریم و ماشین خودمون رو! این فوق العاه اس!»

امی گفت:«اوه، آره. فوق العاده احمقانه!»

دن دلخور به نظر می رسید:« این احمقانه نیست. هر دفعه ای که ما از کارت استفاده می کنیم آن ار ار می تونه ردمون رو بگیره. حالا ما مثله یاغی ها هستیم. پول نقد و یک رانندگی باحال از خودمون. غیرقابل تعقیب.»

امی باید نکته رو تصدیق می کرد اما هیچ راهی وجود نداشت که بزاره برادر یازده ساله اش اونو دور روسیه بگردونه:«بکش کنار بچه مایه دار. من عملا مجوز یادگیریشو دارم. میتونم این کار رو بکنم.» دن تا زمانی که ریشش افتاد دفاع کرد اما امی کوتاه نیومد. او توی صندلی راننده نشست، اعصابش برای به دست آوردن بهترین چیز از او شروع کرد. دن دوباره به حالت تهاجمی برگشت:«کاملا مطمئنی که میتونی اینکار رو بکنی؟ من تو خیابونای روسیه تجربه کسب کردم شاید باید بزاری تجر...»

- فقط حرف زدن رو بس کن و بزار تمرکز کنم میزاری؟

دن گفت:«اوه، آره. تو واقعا آماده ی رانندگی به نظر میای.» کمربندی مندرس را روی کمرش بست. این کار کرد، امی به اندازه ی کافی کشیده بود.

کلید را چرخاند و اگزوز ماشین،ابری از دود را سرفه کرد. ماشین به قدری ناگهانی غرید که انگار هیچ چیزی را بیشتر از اینکه توی ترافیک مسابقه بدهد نمی خواست.

امی گفت:« آماده ام!» نفس عمیقی کشید و پایش را روی پدال قرار داد:« و حالا سی هزار تا پول میره...»تاینی تیم ناگهانی توی خیابان پرید و حدود ۳ مایل در ساعت سرعت داشت تا زمانی که امی روش تسلط پیدا کرد و سرعت را به ده رساند. خیلی زود داشت ۲۰ تا میروند.

دن گفت:«تاینی تیم رو دوس داری مگه نه؟ بیخیال دیگه...بزار من برونمش. خواهش میکنم!»

امی گفت:«مگه از رو جنازه ی من رد شی. فقط جهت را بگو و حواس منو پرت نکن.»

دن غر غر کرد اما نقشه ی گوش سگی سنت پت رو توی کتابچه راهنما پیدا کرد. وقتی که سرعت سنج به ۲۵ رسید لبخندی روی لب های امی شکوفه کرد. دنده رو پایین زد و تاینی تیم با صدای تیز و جیغی به جلو جهید. امی گفت:«واو این یه مقداری متزلزله.» همانطور که امی سعی می کرد پدال ترمز را پیدا کند تاینی تیم جلو و عقب می شد.

دن گفت:«امی، تیر تلفن رو می بینی، درسته؟ امی!» امی محکم فرمان رو به چپ چرخوند و به سختی از پیاده رو فاصله گرفت. امی داد زد:«آرررروم باش تاینی تیم!»بالاخره ترمز را پیدا کرد چند باری به نرمی فشارش داد و ماشین رو دوباره تحت کنترل گرفت.

امی گفت:«فک کنم روش تسلط پیدا کردم.» نگاهی به دن انداخت. درست مثل وقتی به نظر می رسید که خاله بئاتریس کارت هاشو رو توقیف کرده بود. اما فرمان بردارانه جهت ها را داد و همانطور که پیش میرفتند سوال پرسید:«دوباره بهم بگو که چرا داریم به این دهکده ی سلطنتی ها میریم؟»

امی گفت:«دهکده ی سلطنتی. تو روسیه بهش گفته می شه سارسکویی سیوا. دهکده ی تزار. جایی که رومانوف ها[۵۳] موقع تعطیلات می رفتن.»

دن پرسید:«و دوباره چرا ما به این رومانوف ها اهمیت میدیم؟»

---

[۵۱] به زبون روسی میشه خدافظ

[۵۲] بازی با کلمه. کلمه ی dude هم به معنی شخص(فرد،یک تن) هستش و هم به معنی پسر

[۵۳] خانواده ی اشرافی سلطنتی روسیه

- اونها آخرین خانواده ی سلطنتی روسیه بودن. این خانواده ایه که راسپوتین بهشون اهمیت زیادی میداد.

امی توی بزرگراه بزرگی انداخته بود و چیزی حدود ۴۰ تا سرعت داشت می رفت. همانطور که به سمت دهکده ی سزار می رفتند امی همه چیز را راجع به آخرین خانواده ی سلطنتی روسیه به دن توضیح داد. اینکه چطوری از تخت و تاج افتادند و به دهکده تبعید شدند. یک روز آنها قدرتمندترین خانواده روسیه بودند و فردایش زندانی. امی خصوصاً راجع به دوشس بزرگ آناستازیا علاقه مند بود. هرچیزی که امی درباره اش خوانده بود فوق العاده بود. آناستازیا مانند یک بچه ی عادی بزرگ شده بود نه مثل یک سلطنتی. و مشخصاً فرد خونگرمی بوده. او همانطور شیطانی باهوش و همیشه روی دوستان و معلمانش شوخی های خرکی انجام می داده است.

- اون دوست داشت هرمدل حقه ای رو بازی کنه و ظاهراً مهارت زیادی تو بالارفتن از درخت های بلند داشته. وقتی اون بالای درختی بوده به سختی می شده پائین آوردش.

دن گفت:«چقدر اشناس؟اه....مثل خودمه!»

- اما اون به پایان وحشتناکی رسید. به قتل رسید، دن. همشون باهم. برادرش الکسی، سه تا خواهرش و والدینش. یک جوخه ی آتش تیرباران. تیر ها همه جا پرواز می کرده و از دیوار ها کمانه می زد، اما یک نقطه ی روشنی وجود داره. چیزی که فک می کنم به همه ی اینها مرتبطه. مردم زیادی هستند که فکر می کنند آناستازیا همراه باقی خانواده اش نمرد.
- پس کی مرده؟
- کسی چه می دونه؟ اما بعضی ها میگن سال ها پیش وقتی برای بررسی گورها رفته بودن بدنش اونجا نبوده.

دن گفت:« باحاله! میدونی به چی فکر می کنم؟ فک می کنم راسپوتین یک کاهیل بوده. فک می کنم اون احتمالاً تلاش کرده آناستازیا و الکسی رو نجات بده. شاید بهشون همون چیزی که باعث شده اینقدر کشتنش سخت بشه رو داده. اول الکسی تا بیماریشو شفا بده و بعد آناستازیا تا از جوخه ی آتش نجاتش بده. شاید اونا نتونستن که آناستازیا رو بکشن.»

دن ساکت شد.چشمانش درشت شده بود و امی می دانست دوباره تو توهم روزانه[۵۴] سوپر قهرمانان غرق شده. سوپر دن! *فقط همینم کم مونده!*

آنها به رانندگی در سکوت ادامه دادند و همانطور که سنت پترزبورگ ناپدید می شد، حومه ی شهر جایش را گرفت. تپه های شیب دار در دوطرف راهشان را نشانه گذاری کرده بود و در حالی که پنجره ها پایین بود هوای تازه را تنفس می کردند.

- دهکده یکی از آخرین مکان هایی بوده که الکسی و آناستازیا توش بازی کردند. اتاق بازی الکسی مکان محبوبی توی قصر بوده. من بهت یه چیز دیگه رو هم میگم. درست قبل از اینکه در آخرین لحظات اون ها آناستازیا رو بگیرن آناستازیا و خواهراش ارزشمندترین جواهراتشونو قایم کردند. اونها رو داخل لباساشون دوختن در نتیجه هیچ کس نمی تونسته اونها رو پیدا کنه.

دن با نگاهی مشکوک به سمت او برگشت:«تو چطور ازش خبر داری؟»

امی گفت:«ویکی پدیا. وقتی خواب بودی چکش کردم. اونها جواهرات زیادی رو توی آستر پیراهن ها و شلوارشون قایم کردن. همیلتون هالت گفت توی استان دوستوسکی روی آجر کنار کلمات اتاق بازی الکسی یک جواهر بوده. فک کنم باید برای تکه ای از لباس ها تو اتاق چشم تیز کنیم. حدس می زنم اونجا چیزی رو که میخوایم پیدا می کنیم.»

دهکده ی سلطنتی داشت نزدیک می شد و امی پایش را روی ترمز گذاشت و دنده ی تاینی تیم را عوض کرد تا زمانی که یک خزیدن آرام رسیدند:«بزار تاینی رو با بیشتری فاصله ی ممکن از نگهبان های امنیتی بزاریم. منتفرم از اینکه بخوام توقیف شدنشو ببینم.»

آنها ماشین رو پارک کردند و در امتداد ردیفی طولانی از باغ ها و ساختمان های مجلل شروع به قدم زدن کردند. فواره های بزرگ سفید از هرجا می ریخت و چمن های گل داده به خوبی هرس شده بودند:«جای خیلی خوبی برای تبعید شدنه. دقیقاً یک سلول زندان نیست.»

---

[۵۴] خواب در بیداری

امی گفت:«دن...بی مسخره بازی.» دهکده ی سلطنتی از آن چیزی که امی تصور می کرد هم دیدنی تر بود. او تصاویری دیده بود اما هیچ کدوم نتونسته بودن چمن های بی پایان و ساختمان های زیبا رو نشون بدن.

امی به ساختمانی که تقریبا یک مایلی پیش می رفت اشاره کرد و گفت:«اون قصر کاترینه.»

دن گفت:«روسیه ای ها هم مثل اینکه ساختمان های دراز رو دوست دارن.» قصر کاترین به چشم دن یک خانه ی اسباب بازی بزرگ شده بود. آبی روشن بود با لبه های سفید و طراحی های طلایی. تقریبا ۵۰ فوت ارتفاع داشت و ده برابر اون طول.

امی گفت:« و اون مقصدمونه.» به پایین ردیفی از باغ ها در وسط دهکده ی سلطنتی اشاره کرد:« قصر الکساندر. بیا شاید بتونیم تندی بریم تو و دربیاییم.»

قصر الکساندر کاملا با قصر کاترین فرق داشت. ستون های سنگی باستانی سفید جلوی دیوار های زرد ایستاده بودند که به نظر می رسید تا ابد به شکل یو[۵۵] بزرگی پیش می رفتند. پشت راه ماشین روی مدور چمن های وسیع سبزی بود که به یک برکه درخشان می رسیدند.

دن گفت:« امیدوارم بدونی داریم کجا میریم. این محل غول آساس. ساعت ها طول میکشه تا فقط یک اتاق رو پیدا کنیم.»

- امی گفت:«من تحت کنترلش دارم.»او یک سری نت پشت یک از قطعه لوازم تحریز میز پذیرش نوشته بود که آن را از جیبش بیرون آورد:«طبق یک وبلاگی که من خوندم، اتاق الکسی طبقه دوم در باله ی کودکان هستش. از اتاق کیریمسان رد می شیم، که ما رو به سالن ماربل می رسونه بعدش به سالن پورتیریت...»تا زمانی که آنها به در وردی قوسی ساختمان برسند و وارد ساختمان شوند امی همچنان داشت جهت های پر جزئیات را می خواند. یک راهنمایی تور یونیفرم پوشیده لبخندی زد و سرتکان داد.

دن پرسید:«میشه ما رو در جهت اتاق بازی الکسی راهنمایی کنین؟»

«البته.» مرد چرخید و به راه پله ی وسیعی اشاره کرد:«بالای اونجا، آخر راهرو، دست چپ اتاق بزرگ قرار داره.» امی جهت هاش را کنار گذاشت و به دن اخم کرد:«نمایش تمومه.»

در عرض چند دقیقه آنها جلوی در یکی از غیرقابل توصیف ترین اتاق بازی ای که امی تاکنون دیده بود قرار گرفتند.

دن گفت:«این بچه بهش خوش می گذشته ها. من هیچ وقت این جا رو ترک نمی کردم مگر برای غذا خوردن و دستشویی.»

اتاق بازی الکسی محیط پهناور بود که پر بود از هر مدل اسباب بازی دست سازی که فکرش رو بکنی. در وسط اتاق یک خیمه سرخ پوستی بود و در کنارش دو تا بلم در ابعاد کودکانه بود. یک قطار استادانه همراه واگن هایش در همه جهت می چرخید، یک سگ پر شده ی گله، کشتی های دریانوردی و جعبه های مشبک چوبی. هواپیماها و گلایدر ها از سقف آویزان بودند و خانه های اسباب بازی در کنار یکی از دیوار ها صف کشیده بودند.

امی پرسید:« من هیچ لباسی نمی بینم، تو چی؟» نمایشگاه طوری طراحی شده بود که به بازدیدکنندگان اجازه می داد از وسط اتاق روی یک موکت قرمز باریک راه بروند و از طرف دیگر اتاق خارج شوند.

دن گفت:«بیا یه نگاه نزدیک تری بندازیم.»

- پدر و مادرتون این اطرافن؟

امی همین جوری روی لبه بود و صدا او را از جا پراند.

وقتی چرخید دید که راهنمایی تور طبقه ی پایین آنها را تا بالا دنبال کرده است:« بچه ها بدون والدین راه داده نمی شن. دست های کوچیک فریب زننده هستند.» امی آرزو کرد دن ریش بزی اش را گذاشته بود اما حالا خیلی دیر بود.

دن نگاهی به امی انداخت و شروع به صحبت کرد:«این تعطیلات دوزخی ترینشون بود. حوصـــــله سربر. شانس ما یه چیز باحال پیدا کردیم و نمی تونیم واردش بشیم.»

---

[۵۵] U

امی سریع گرفت و داخلش پرید:«پدر و مادرمون هنوز تو قصر کاترین هستن و دارن نقاشی ها رو نیگا می کنن. اوق.»

به نظر می رسید راهنمایی تور درک می کند:«بچه های منم عاشق این اتاق هستن.»

دن گفت:« میشه شما ما رو ببرین داخل؟»راهنمای تور برگشت و پایین سالن را نگریست. هنوز زود بود و قصر نسبتا خالی بود. به نظر نمی رسید هیچ کس دیگری در حال آمدن باشد:« لطفا دستاتون تو جیب کنید! بدون هیچ تماسی با چیزی.»

دن و امی با اکراه دست هاشون رو تو جیب کردند و راهنمایی تور جلوی آنها وارد اتاق شد. زمانی که یک جفت بچه ی غیرقابل کنترل انگلیسی همراه والدینشون جلوی در ظاهر شدند مرد داشت به آنها کشتی ها را نشان می داد.

یکی از آنها جیغ زد:« مامی اسباب بازی رو نیگا!» آنها در یک چشم بهم زدن وارد شدن و مستقیما به سمت چادر سرخپوستی می رفتند.

راهنمای تور اعتراض کرد:«وایسین! وایسین! روی موکت قرمز باقی بمونین!» والدین سعی کردن مداخله کنند اما بچه ها با سرعت از وسیله ای به سراغ وسیله ای دیگر می رفتند، درست خارج از دسترس راهنمای تور.

امی که کمدی در نزدیکیش را زیر نظر داشت فکر کرد:*این شانس منه!*

دن سر جایش ایستاد و سعی می کرد فرار امی از اتاق آشفته را به نوعی پوشش دهد. قبل از اینکه راهنما بتواند بچرخد امی داخل کمد سرید و در را بست. داخل کمد تاریک بود اما نور نقره ای از زیر درش به داخل راه می یافت. امی چرخید و متوجه شد کمد پر از لباس های آویزان شده است. نمیتوانست باور کند که این لباسها برای سالها پیش باشد.

انگشتانش روی لباس های ابریشمی نرم و براق برای پیدا کردن جواهری داخل آسترش می چرخید. داخل جیبی را گشت و انگشتانش دور چیز محکمی مشت شد. چیز کوچک و مدوری بود، جامع و سفت. اما وقتی که آن را در آورد و نزدیکش کرد نیش کف کننده ای را داخل بینی اش حس کرد. نفتالین!

زمزمه کرد:«اَییییی!» و قرص سفید و کوچک را داخل جیبی که پیدایش کرده بود انداخت. امی انگشتش را داخل هر جیبی که می توانست پیدا کند فرو کرد: هیچ چیزی به جز نفتالین ها و کرک های بیشتری نبود.

صدای گنگ راهنمای تور برگشت:«خواهرت کوش؟»

دن گفت:«اون جلوتر رفته. فک کنم منم همینکار رو بکنم.» چشمان امی به تاریکی عادت می کرد و او هر چیزی را بین انگشتانش فشار می داد. نمی توانست مطمئن باشد اما حس می کرد راهنمای تور هنوز بیرون کمد ایستاده و اطمینان حاصل می کرد همه چیز سر جایش است.*این چیه؟* امی رو به انتهای کمد خم شد تا آستر لباسی کودکانه را لمس کند.

همانطور که برآمدگی ای که پیدا کرده بود محکم گرفته بود روی دست و پایش نشست و سینه خیر جلوتر رفت. درست بعد از این بود که دسته ی کمد چرخید و درهای کمد باز شد. امی کاملا بی حرکت در پشت کمد در حالی که بین جنگل کت ها گم شده بود نشست. می توانست نیم رخ راهنمای تور را ببیند.

- میشه بهم اجازه بدین یه نگاه نزدیک تر به قطار بندازم؟من برای راه آهن ها بزرگم.

این دن بود که درست توی بزنگاه به اتاق برگشته بود.

راهنمای تور گفت:«اوه، آره. اما بعدش باید بقیه رو پیدا کنم. بچه های بد رو باید با قلاده نگه داشت.» و درهای کمد یکبار دیگر بسته شد و امی نفسی از روی آسودگی کشید. او احساس بدی برای آسیب رساندن به چنین چیزی قیمتی داشت اما آستر لباس را پاره کرد. تا جایی که او می دانست این لباس را واقعاً خود دوشس بزرگ آناستازیا پوشیده بود. این فکر باعث شد دست هایش بلرزد. زمزمه کرد:«گرفتمش!» و سنگ نرم را بین انگشتانش حس کرد. آن را داخل جیبش قرار داد، به سمت در برگشت و برای شنیدن صداها گوش سپرد. به نظر می رسید که رفته باشند.

زمزمه کرد:«دن؟» و در را به اندازه ی شکاف باریکی باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت. در چهارطاق باز شد و امی به جلو افتاد و روی زمین سخت فرود آمد و نزدیک بود یک خانه ی اسباب که پر از پیکره های کوچک بود را بشکند.

راهنمای تور گفت:«می دونستم!»

دن وارد شد و روی سگ توپر پرید. چشمان امی بیرون پرید. برادرش همیشه آماده بود که خود را به دلیلی تحقیر کند. راهنمای تور با فک سفت شده به سمت دن رفت. امی به سوی در،خیز برداشت و با بیشترین سرعتی که می توانست می دوید:«بیا، دن!»

لازم نبود خیلی صبر کند،دن جیغ زد:«بدو! درست پشت سرمه.»

امی و دن در حالیکه راهنمای تور درست پشتشان بود، با سرعت از پله ها پایین رفتند. دن گفت:«واینستا امی! فقط ادامه بده!» راهنما های تور حالا از سه جهت می آمدند اما دن و امی آنقدری سریع بودند که اول به در جلوی قصر برسند. آنها بیرون و داخل نور روشن آفتابی صبح روسیه پریدند و همانطور ادامه دادند. راهنمای توری که گول زده بودند فریاد زد:« برنگردین!» او خشمگین بین همکارانش ایستاده بود:«بچه ها!بالاخره یک روزی منو می کشن!»

امی و دن سرعتش را به راه رفتن کم کردند و نفس گرفتند. و بعد از مدتی،نه چندان طولانی آنها از شدت قهقهه می لرزیدند.

امی گفت:«یه سری آب نبات پیدا کردم. برات نگه داشتم.» و یک قرص سفید نفتالین را بیرون آورد. اما دن گول نمی خورد:« اول تو.»

امی قضیه را با پرت کردن نفتالین به سمت برکه تمام کرد. او یک ماشین را برای اولین بار رانده بود، لباس های یک پرنسس را لمس کرده بود و نشونه ی بعدیشون را پیدا کرده بود. با استاندارد هر کسی صبح فوق العاده ای بود.

فصل نهم

مترجم: MJ.LAK

ایرینا اسپاسکی با تردید به دکمه ی ارسال تلفن همراهش خیره شده بود. او نمیتوانست خودش را متقاعد کند که تماس بگیرد. نفس عمیقی کشید و تلفن را در جیب پشتی کوچک کت سیاهش گذاشت. او فکر کرد: ***کبرا ها می تونند صبر کنند***، با چرخش از کاخ الکساندر دور شد. ایرینا مثل همیشه به تنهایی شروع کرد به راه رفتن نزدیک حوضچه در طرف دیگر زمین های کاخ. او دَن و اِمی را تماشا کرده بود که از کاخ درآمدند،آن ها در آخر کنار ماشین قراضه ای که خریده بودند رسیدند. آن ها خندان بودند. که این او را ناراحت می کرد.آن ها هردویشان همزمان خوشحال بودند. آن ها سوار ماشین کوچک شان شدند و به مسیر خود برگشتند، تا وقتی که در پایان ایرینا را در یک مشکل بسیار وخیم گیر انداختند،ادامه دادند. دو مأمور لوسین، یا شاید مادریگال.آن ها در کاخ چیزی پیدا کردند،این خیلی واضح بود. آن ها سپس متوجه شدند که در مشکلی عمیق تری بودند. *پایان بدی نداشت*،او تلاش کرد خودش را متقاعد کند،بچه ی دیگر که جوان تر و بور تر بود یک لحظه پیش چشمانش ظاهر شد. *چرا من اونو بیشتر مثل یه کودک نوپا به خاطر می آوردم؟* او خیلی کم از روز های آخر را به یاد می آورد، و تقریباً هیچ چیزی را از مراسم خاک سپاری به یاد نداشت. تقریباً هر چیزی غیر از آب و هوا در نظرش ناپدید می شد. او هرگز زبانه کشیدن سرما و برف ملایم ناراحت کننده را موقعی که آن ها تابوت را داخل زمین می گذاشتند را فراموش نمی کرد. از آن به بعد،روز و شب های زیادی را به تنهایی سپری کرده بود، همچنین وقت زیادی برای تفکر داشت،و به علاوه زمان زیادی با هیچکس مصالحه نکرده بود.

یک بچه را گم کن،و آن وقت در جستجویت شکست می خوری.

ایرینا تلفن همراه را دوباره به دستش گرفت و این دفعه او برای فشردن دکمه مردد نبود.

ایان کبرا بی مقدمه گفت:

- بالاخره زنگ زدی؟!باید در مورد چیزی نگران باشیم؟

ایرینا گفت:«بله».

او به حوضچه رسید و به آب پوشیده از جلبک خیره ماند.

- کسی کمکشون می کنه. شخصی بلند مرتبه در شاخه ی لوسین باید باشه.

ایان پرسید:«چه چیزی باعث می شه که همچین فکری بکنی؟»

- اونا فقط به سمت اتاق بازی الکسی رفتند. اونا می بایست درباره ی ارتباط لوسین با رومانف ها اطلاع داشته باشند.
- مطمئن شو که اونا مالک ماده ی حساس نمی شند. تو می دونی که این یه قماره. یه قدم نزدیک تر شو و آن ها حذف خواهند شد.

ایرینا مکث کرد،اما وسوسه نیرومندانه او را تحریک کرد:

- می دونم.فقط گوش مالی های پدرت رو برای خودم نمی خوام.

او به نرمی هشدار داد، و تلفنش را قطع کرد. حداقل او هیچ چیز شدیدی را تا الان برای انجام دادن روی بچه ها نخواسته بود.او یک دستگاه از جیبش خارج و آن را وارونه کرد. یک صفحه ی نمایش کوچک که زندگیش به آن وابسته است.

او گفت:«اِمی و دَن کاهیل،شما الان کجائید؟»

ایرینا پیش از این مکان پارکینگ را داخل دستگاه داشت،یک ماهواره ی راه دور،تصاویر را روی صفحه نمایش می انداخت، نزدیک تر و نزدیک تر بزرگ نمائی کرد تا وقتی که سقف یک ماشین آبی در تصویر افتاد.

ایرینا گفت:«بد نیست.»

خوشبختانه اختراع زیرکانه ی لوسین ها رو اخیراً برای استفاده در صحرا برداشته بود. جزئیات ماشین در صفحه نمایش تیره و ناقص بود،اما سقف آبی کوچک غیر قابل اشتباه بود.او با خخود فکر کرد:«***راحت تر از اون چیزیه که فکر می کردم.***» ایرینا در ماشین خود صفحه نمایش را برای تعقیب کردن نگه داشته بود. دو دقیقه بعد،ماشین کوچک به سمت راست حرکت کرد.

او زیر لب گفت:«خارج از جاده ی اصلی.»

محل چرخش دَن و اِمی را به سمت بزرگراه نگاه کرد.

- شما دو تا پر از شگفتی هستید.

چند دقیقه بعد،ایرینا به شکلی غیر منتظره خود را در جاده ی کثیف یک طرفه ای پیدا کرد. او احتیاج نداشت که تصویر ماهواره ای را نگاه کند چون او به سرعت به ماشین کوچک رسیده بود. او قصد نداشت که به اِمی و دَن خیلی نزدیک بشود،و او مشخصاً نمی خواست که آن ها از حضور او بویی ببرند.اما جاده از هر دو طرف با کشتزارها محدود بود، و او یک ماشین بزرگ داشت. و بدتر از ان این بود که ماشین آبی متوقف شد و چرخید. *مشکوک میزدند*،ایرینا فکر کرد:«*مثل اینکه ماشین کوچیک نزدیک می شه.*» حرکتش سریع بود،مثل اینکه راننده نقشه کشیده بود برای کباب کردنش ضربه ای مستقیم به او بزند. ایرینا ماشینش را روی دنده معکوس گذاشت و شروع کرد به عقب رفتن در جاده ی کثیف.

او جیغ کشید:«بایست،دیوانه!»

پشت ماشینش شدیداً به لبه ی یک صخره ی بزرگ برخورد کرد و به بزرگی تا کشتزار چرخید. ماشین آبی وزوز کنان به سمت ایرینا آمد و با صدایی نا هنجار ایستاد. راننده اش یک مرد ریش خاکستری بود،لبخندی واضح داشت که دندان هایش در آن پیدا بود.

ایرینا پنجره اش را پائین داد،به روسی فریاد زد:«چه کسانی به تو این ماشین رو دادند؟ آن ها کجا می روند؟»

مرد با اشتیاق سر تکان می داد،که این ایرینا را درمورد فهم مرد از سؤالاتش نگران می ساخت. او صندلی عقب خالی را به دقت نگریست.

ایرینا جیغ کشید:«به من بگو،سبک مغز!»

نامی که با آن او را صدا زد به نظر راننده را ناراحت کرد و لبخند او خشک شد.

او شروع کرد به حرف زدن:«آمریکایی ها به من ده هزار روبل به علاوه ی ماشین در عوضش دادند.»

ایرینا نعره زد:«در عوض چی؟»

مرد گفت:«تراکتورم.»

"تراکتورت چه رنگی بود؟ از کدوم طرف رفتند؟ اسکاژی[۵۶]!"

ایرینا باید بهتر می دانست که داشت یک کشاورز روسی پیر رو تعقیب می کرد. او از صدای عصبانیش متحیر نبود،و او به کشتزار خیره نگاه می کرد مثل اینکه از آهن ساخته شده باشد. ایرینا داخل جیبش دست کرد و یک هفت تیر کوچک بیرون آورد. چشمانش خشمگینانه جمع شده بود،اما وقتی که

---

[۵۶] skazhi_: به زبان روسی به معنای بگو.

او به سمت ماشین چرخید،آن در اثر ضربه پهن شده بود. کشاورز پیر داشت پایش را محکم روی پدال گاز فشار می داد،یک تپه از گرد و خاک را بلند کرد و سرتاسر پنجره ی باز را گل آلود کرد. بخش هایی از جاده ی گلی به درون صورت ایرینا پرواز کرد. او ماشینش را روی دنده گذاشت و به گاز ضربه زد،اما زمین زراعتی نرم بود و او به راهش برگشته بود،چرخ های ماشینش در آن حفر شد.او گیر کرده بود. ایرینا سرفه کنان و در حال تف کردن،تلاش کرد که گل داخل دهانش را پاک کند. ماده چسبناک و کثیف در دهان و چشم هایش از حقیقتی ترسناک بدتر نبود. *من اونا رو گم کردم.*

****

دن پرسید:«فکر می کنی از شرش خلاص شدیم؟»

ایده ی او بوده که از کمک کشاورزی که در جاده ی کثیف حرکت می کرد استفاده کنند. صندلی عقب دن پر از پول بود که در بیشتر راه هایی که او می توانست فکر کند قابل استفاده بود.

- من نظری ندارم،اما فکر نکنم بتونیم مدت طولانی تری رو اینجا بمونیم. تراکتور مثل صندوق پست کوچیکه و پاهای تو بو گند می ده.
- دن گفت:«از این که اخبارت رو قطع می کنم متنفرم،اما در مورد قسمت – پاهات بو می ده فکر نکنم درست باشه.»

اِمی بوکشید.

- در واقع،فکرکنم بو از پای کشاورزه.به یه حموم اساسی احتیاج داره.

تراکتور کوچک در مسیر مستقیم آهسته حرکت می کرد و می چرخید. چند ثانیه بعد ایستاد و در بی مقدمه باز شد.

کشاورز پرسید:«شما همین الان می خرید؟»

دن جواب داد:«همین الان می خریم.»

از بدنه ماشین خارج شد و اطرافش را نگریست. امی نفر بعدی بیرون آمد و به سمت صندلی راننده رفت قبل از اینکه دن بتواند به سمت آن برود. او با چشم هایش در آینه ی عقبی نگاه کرد و زبانش را در آورد. وقتی که دن بعد از پرداخت پول به کشاورز وارد ماشین شد،صورت خودش را پیچاند.

امی گفت:«دفعه ی بعد،اجازه بده از کسی کمک بگیرم که همه ی روز رو در تاپاله ی گاو راه نره.»

آن ها پنجره ها را پائین کشیدند و امی همچنان که گاز را فشار می داد ، مرد پیر را در فضای کشتزار سرگردان در حال شمردن روبل هایش رها کرد. امی ماشین را خیلی سریع حرکت می داد و در خیابان مستقیم به سمت فرودگاه رفت.***پترزبورگ***. او فرض کرد که آن ها به تَرک یکی از دو مکان سیبری ای در جستجویشان احتیاجی نداشتند:موسکو یا یکاترینبورگ. دن در صندلیش تکان خورد، سنگی با رنگ عسلی را که امی در صندوق خانه ی الکسی پیدا کرده بود نگه داشته بود. آن بیضی بود،حدوداً دو اینچ در هر طرف مثل یک صخره ی پرش مسطح بود.

[یادداشت برای خواننده:حکاکی روی سنگ گفته :

- M,S > 52

با ۴استخوان شکسته شده در زیر.]

دن گفت:«به نظر نمیاد که این چیزی باشه که همه ی این سال ها پنهان شده باشه»

- اِن آر آر اینرو اونجا برای ما گذاشت.
- موافقم. من فقط آرزو داشتم که از نوشته بیشتر سر در می آوردم. همچین مسئله رو آسون مطرح نکرده.
- نه بچه.

دن به دقت به هر عنصر روی سنگ نگاه کرد .و تلاش کرد آن ها را با یکدیگر ترکیب کند. آن شبیه تنها شکلی بود که او می توانست حدس بزند.

- یک ستون استخون. شماره ی ۵۲،یه پیکانه،و حروف اِم و اِس توسط یک ویرگول جداشده. گفته ی آخر مرموزه.

امی پرسید:«پیکان به طرف اِم و اِس اشاره می کنه یا از اونا دوره؟»

دن جواب داد:«از اونا دوره.»

- و استخوان ها،حالا که بهتر نگاه می کنم،شکاف دارن. آن ها استخون های شکسته هستند.

امی روی مانع های بلندی روند و ماشین به سمت شانه ی جاده منحرف شد. ماشین ها از پشت سر بوق می زدند و دَن چند اینچ از سرش به شیشه ی جلویی اتوموبیل برخورد کرد. راننده ها در هنگام عبور،دشنام می دادند و بوق می زدند. امی تلاش کرد نفس بکشد؛ تصادف به طرزی واقعی او را تقریباً به بالا پرتاب کرد.

دن فریاد زد:«تو منو به شیشه ی ماشین کبوندی!»

سپس وقتی نور به چشم هایش برگشت به خواهرش نگاه کرد.

- نوبت من شد رانندگی کنم؟!

پنجاه یارد جلوتر یک طرف جاده خطی از درختان بود که بسیار بیشتر از یک اتوبان دوطرفه آرام به نظر می رسید. امی ماشین را آهسته روی دنده گذاشت،دور زد،و تا صد یارد پیش از بریدگی رانندگی کرد و سپس کنار جاده پارک کرد. او در نهایت با آرامش کمی صحبت کرد.

- م.... مت.... متأسفم به خاطر اون. من اولین دفعمه که پشت فرمون می شینم. ما قبل از این که کسی صدمه ببینه احتیاج داریم استراحت کنیم. اما خبرای خوبی دارم ..... من می دونم معنای پیام چیه. کتاب راهنما کجاست؟

دن دوباره پرسید:«حالا می تونم رانندگی کنم؟»

- شانسی نداری.
- بیخیال! اجازه بده رانندگی کنم! لطفاً!

در مدت سی ثانیه،دن تا نه ثانیه قبل از اینکه کتاب راهنما را بدهد خواهش می کرد. امی در برابر عکسی که او به عنوان یکی از علایقش دیده بود ،سیبری، از خود بی خود می شد:

- بسیار خوب، این رو بررسی می کنم. خیلی قبل تر الان،قبل از اینکه اون ها کمپ هایشان را در پایگاه سیبری دایر کنند،زندانی های سیاسی را برای کار روی این طرف جاده گذاشتند. خیلی طولانی بود.میدونی.... واقعاً خیلی خیلی طولانی بود، و یک کار خسته کننده بود. بعضی اوقات،وقتی اشخاص در این کار می مردند،آن ها از استخوان هایشان در این جاده استفاده می کردند.

دن گفت:«جاده ی استخوان ها.

- این حتی با استاندارد های من هم یه کم ناخوشایندهه!
- و جمعاً واقعیه. بله؟

امی عکس را بیرون نگه داشت،در آن مردانی با خاک انداز و بیل دیده می شدند که در میانه ی ناکجاآباد که جاده ی سفیدی در پشت سرشان کشیده شده بود، ایستاده بودند.

- همیلتون ها عاشق این می شن. جاده ی استخوان ها! نمی تونی چیزی مثل این رو بسازی.
- اِم و اِس در سنگ،به ماگادان و سیبری برگشت داده می شه. این یکی از سه جایی که ما داشتیم می رفتیم.
- و پیکان به دور اشاره می کنه،در میان تکه های استخوان. پس اشخاصی در ماگادان شروع کردند و۵۲مایل به طرف پائین جاده ی استخوان ها رانندگی می کنند،اونا ممکنه چیزی پیدا کنند؟

امی گفت:«دقیقاً!»

دن سنگ را یکبار دیگه در نور نگه داشت و به همه ی قسمت های حکاکی شده نگاه کرد. معما حل شده بود. استخوان های شکسته،شماره ی ۵۲ ، و پیکان به دورتر از اِم و اِس اشاره می کرد.

دن گفت:«ما بهتره همیلتون ها رو صدا کنیم.»

امی تلفن نلی رو گرفت و امیدوار بود همیلتون ها صبر کنند،احمق نباشند یا یک جنجال بزرگ با کبراها نداشته باشند. او با بوق اول جواب داد.

همیلتون جواب داد:

- تویی،امی؟امیدوارم تو چیزی داشته باشی که به ما بدی. پدرم خیلی خسته شده،اون سنگ ها رو به پرنده ها پرتاب می کرد. او فکر می کنه ما در یک مسابقه ی احمقانه شرکت کردیم.

امی گفت:«حتی نزدیک هم نیست.»

- وشما باید یه کار بزرگ انجام بدید. ما می خوایم که شما زودتر از ما به ماگادان برسید.

همیلتون گفت:«خیلی خوبه،پس تو رو شانسی.»

- منظورت چیه؟
- ما داشتیم مسئله ی اومسک رو روشن می کردیم. که فهمیدیم در نهایت سازمان هولت دوستانه است. من با کنارهم گذاشتن اتفاقات فکر کردم که احتمالاً به هر صورت ما در ماگادان نیاز هایی داریم. اون تنها فضای دیگه ای بود که تو به من دادی. ما با هواپیما شب گذشته پرواز کردیم و به زودی اونجا هستیم. کبراها به هر حال دنبال ما هستند . فرار از دست اونا مثل کندن چسب از کفشته.در هر حال یک سواری رایگان گیراونا میاد.

امی گفت:«همیلتون!تونابغه ای!»

- آخرسر یکی فهمید!

امی،همیلتون را روی بلندگوی تلفن گذاشت.

همیلتون گفت:«پس من کجا بیام؟اخبار رو بده.»

دن تشریفات را انجام داد،بعد از مدتی همیلتون زیپ دهنش را باز کرد.

- دمت گرم! این چیز واقعیه؟ جاده ی استخوان ها؟ باحاله! دن،تو خیلی حسودی. حتی وانمود نمی کنم مثل تو هستم.

دن از نا امیدی می خواست لباسش رو در بیاره. نمی تونست ماشین رو برونه،نمی تونست به جاده ی استخوان ها بره و از سردی هوا به خود میلرزید.

امی گفت:«برو به کارت برس همیلتون.»

- ما برای دریافت راهنمایی بعدیتون صبر می کنیم. و کبراها رو دسته کم نگیر. اونا ظالمن...اون ها برای متوقف کردن شما هر کاری می کنن.
- زور تو برای همین کاره دیگه! منتظر تماسم باشید.

خط قطع شد. وقتی که امی سعی کرد با قوت قلب به خودش ماشین را راه بندازد،دن،داغ کرد. آن ها به مسکو یا یکاترینبورگ می رفتند. از هر راه،آن ها به پایان جستجویشان خیلی نزدیک بودند،و نه خیلی زود. ساعت نزدیک به هشت و خورده ای بود. امی وقتی که تلفن در دستش لرزید،پرید. شماره ناشناس بود.

- سلام؟

ایان با صدایی نرم که سرما را در ستون فقرات امی پایین می فرستاد،گفت:

- سلام،امی. منم ایان. درباره ی من فکر می کردی؟
- چی می خوای؟ صبر کن ..... تو چطور این شماره رو پیدا کردی؟
- من برای تو نگرانم. تو راهی تو سرت داری،عشقم. تو باید دقت کنی که به کی اعتماد می کنی.
- من می تونم تو و خواهرت رو بررسی کنم تو لیستم! و منو عشقت صدا نزن!
- ببین، امی،من دارم سعی می کنم خوب بازی کنم. تو و دن برای دنبال کردن جالبید. اما در این قسمت چیزی هست که شماها باید بدونید.

امی گفت:«چه چیزی؟»

او جلوی تلفن را با دستش گرفت و به دن اطلاع داد که چه کسی پشت خطه. دن انگشتش را روی دهانش گذاشت و ادای استفراغ کردن را در آورد.

ایان گفت:«شما ناامیدانه عقبید. من نمی خوام به احساسات تو لطمه ای بزنم،سرنخ ها تقریباً جور شده و شامل کسی می شه که تو دنبالش می گردی.»

امی گفت:«تو دروغ می گی!»

- تو حتی نمی دونی که ما کجا هستیم. آره،من درباره ی همه چیز می دونم. تو در محلی در سیبری توقف کردی.
- خیلی خوب،اینجا یک سورپرایز کوچیک برای تو هست ایان. تو سه هزار مایل از جایی که نیاز داری باشی دور تری.

آن جا یک مکث ناچیز روی خط به وجود اومد و سپس یک خندیدن کلاسیک کبرایی،زیرکانه و تقریباً غیر محسوس.

- اوه،اِمی. انگار فقط تو حقیقت رو می دونی. نمی تونی بگی که من به تو اخطار ندادم.

دکمه قطع تماس را زد و امی استارت زد. او خیلی عصبانی بود،او پدال گاز را فشرد و تایر ها را چرخاند،ترسش از رانندگی به نظر یه ذهنیت دور می رسید.

- اون دروغ می گه،اونا هیچ سرنخ بیشتری نسبت به ما ندارند درسته دن؟

اما دن به چشم هایش نگاه نکرد . برای بقیه ی رانندگی هر دو به طور کامل ساکت بودند.

فصل دهم

مترجم: MHA

ریگن هلت زمزمه کرد : « از این طرف . خم شو و گرنه ما رو می بینن » بر خلاف همه ی میل های طبیعیش ، **ایزنهاور هلت** به آرامی هر چه تمامتر شروع به خزیدن کرد . بدن عظیمش بیشتر مناسب زدن تکل از پشت و آوردن دخل یک نفر بود . او پرسید :« کسی رو می بینی ؟ »

- نه فکر کنم از این طرف رفتن .

ریگن داشت با دقت به گوشه ی یک ساختمان بتنی که نزدیک به پنجاه سال از آخرین باری که رنگ شده بود می گذشت ، نگاه می کرد . او و پدرش در خیابانی پر از چاله و دست انداز که با ساختمان هایی پوسیده احاطه شده بود ، دو نفر را تعقیب می کردند . ایزنهاور غرید : « اونا کجا رفتن ؟ اونا مث گربه ان ، اون دو تا ! »

- پدر میشه آروم باشی ؟ معنی زمزمه کردن رو نمی دونی ؟

قبل از این که ایزنهاور جواب دخترش را بدهد ، دو نفر از پشت روی آنها پریدند . نفر بزرگتر پشت ایزنهاور فرود آمد و دستش را دور گردنش محکم کرد . در حالی که ریگن و مهاجم کوچکتر روی زمین غلت خوردند و ایزنهاور شروع به چرخیدن کرد . پاهای حریفش پشتش آویزان بود و می چرخید . ریگن فریاد کشید :« غافلگیرمون کردن ! بهت گفتم دهنت رو ببند ! » ریگن زیر حریفش که دختری اندازه خودش بود ، با مشت و لگد تقلا می کرد . ایزنهاور گفت : «نجاتت میدم ! »

و حریفش جواب داد : «خیلی دیر شده ! »

- خب درسته . بازی تمومه .

ماری تاد در حالی که دست هایش را بالا گرفته بود ناگهان ظاهر شد .

- این راند به نفع **همیلتون** و **مدیسون** . کارتون خوب بود .

ماری تاد هلت یک دفتر یادداشت جیبی قدیمی را در آورد و چیزی در آن نوشت .

- دارین عقب می افتین باید بهتر از این کار کنین .

ایزنهاور روی بقیه ولو شده بود ، حرکتی که معمولن بعد از باخت انجام میداد . وقت ایزنهاور ایستاد ، ریگن شروع به سرزنش او کرد : « تو باید آرومتر باشی . تا زمانی که نتونی مثل یه گربه بی صدا راه بری بهشون نمی رسیم ». ایزنهاور در حالی که به عضلاتش اشاره می کرد گفت : " اندازه اینا رو ببین ! اینا هم به یه ذره مبارزه نیاز دارن ! "

- پدر تو واقعا احمقی .

ایزنهاور ایستاد و خودش را تکاند سپس همیلتون را کنار کشید ، دستش را دور گردنش انداخت وشروع به راه رفتن با او کرد . پدر و پسر شبیه دو کوه بودند ، بزرگ و محکم . ایزنهاور پرسید : « تا حالا چیزی ازشون شنیدی ؟ »

میدانست که الآن زمان مناسبی برای صحبت بین پدر و پسر نیست ، ولی به هر حال آن ها هیچ وقت دقیقاً طبق برنامه پیش نرفته بودند .

- تقریبا چند دقیقه پیش . بهم گفتن کجا برم . فکر کنم داریم نزدیک میشیم .
- ما توی این کار روی تو حساب ویژه ای باز کردیم . اگه بهمون کلک بزنن ، یه شکست تاریخی به بار میاد .

- هیچ راهی برای شکست وجود نداره . من مطئنم .
- بهتره باشی . اگه تو شکست بخوری ، کل خانواده شکست می خوره . و تو می دونی من چه احساسی نسبت به شکست دارم .

آن ها کمی بیشتر راه رفتند و ایزنهاور پشت پسرش زد .

- تو خوب می فهمی که ما باید اخرش بهشون کلک بزنیم . ما نمی تونیم ریسک عقب افتادن توی این موقعیت رو قبول کنیم . اگه یه سرنخ به دست بیاریم باید اونو پیش خودمون نگه داریم . نباید یه لحظه هم فکر کنیم که اونا همون بلا رو سرمون نمیارن . اونا از پدر و مادرشون توی اون اداره بهتر نیستن .
- پدر ... داشتم فکر می کردم که ما می تونیم قبل از تموم شدن این قضیه آدمای بیشتری رو گیر بیاریم .

لرزش شانه هایش مشهود بود .

- مثل یه شراکت .

ایزنهاور پرسید :

- شوخی میکنی ؟ اون یه مسابقه اس نه بچه بازی . وقتی وقتش برسه ، ما از اونا جدا می شیم و ولشون می کنیم . بحث تمومه .
- ولی پدر ...
- بهت گفتم تمومه ! پاتو از گلیمت دراز تر نکن مرد جوان . کارتو بکن و بقیه ش رو به عهده من بگذار .

شانه های همیلتون افتاد و در اعماق سینه ی ایزنهاور ، قلبش کمی فشرده شد . ولی به هر حال این یک زنجیره از دستورات بود که باید دنبال می شد . وگرنه مردم دیگری آسیب می دیدند یا حتی کشته می شدند . ایزنهاور در حالی که به خانواده اش نگاه می کرد گفت :

- پدرم از من بزرگتر بود . مث یه کوه بود .

سپس ایزنهاور ساکت شد و به سمت دو قلو ها حرکت کردند . ایزنهاور به پدرش فکر میکرد . مادرش در جوانی مرده بود و سپس فقط او و پدرش بودند که با هم زندگی می کردند . با هم ورزش می کردند و به هیچ چیزدیگری به اندازه آن اهمیت نمیدادند . و این برای او خوب بود . ایزنهاور فریاد کشید :

- راه بیفتین ! دستور های جدیدی داریم !

ماری تاد در حالی که به پشت سرش اشاره می کرد گفت :

- انگار ما نمیتونیم اون **کبرا** ها رو تکون بدیم . به زودی به حسابشون می رسیم .

پشت سر او یک **لندرور** مشکی به درون کوچه آمده بود و ایستاده بود . ایزنهاور با نگاهی آمیخته با تحسین و نگرانی به پسرش نگاه می کرد .

- بهمون بگو باید کجابریم **هم**[۵۷]. هر چه سریع تر !

***

امی گفت :

- یه چیزی مشکوک به نظر میاد .

آن ها در فرودگاه سن پترزبورگ منتظر راهنمایی های بیشتر در مورد پروازشان بودند و **دن** بی صبرانه منتظر این بود که برای خریدن غذا به دکه برسند . دن گفت :

---

[۵۷] مخفف همیلتون

- میشه صبر کنی تا چیزای لازم رو بخریم ؟

امی از سر بی حوصلگی چشمهایش را چرخاند . وقتی راه افتادند ، امی نظرش را بیان کرد :

- هر چیزی که ما پیدا کردیم کنده کاری رو چوب یا سنگ بوده . درسته ؟ اول اون اتاق کوچیک توی نگه دارنده کاغذ [۵۸]، بعد مجسمه **راسپوتین** ، بعد اون نشان خانوادگی که روی چوب حکاکی و رنگ شده بود و نهایتا اون سنگ با استخوان های شکسته . اونا همه اثر های هنری پیچیده ای هستن .

آن ها وارد مغازه شدند و دن شروع به بررسی قفسه ها کرد . امی ادامه داد :

- و ما مدام با اون رنگ برخورد می کنیم : نارنجی ، مثل عسل . نگه دارنده به رنگ نارنجی تیره بود . مجسمه راسپوتین هم همین طور . مار نارنجی رنگ بود و سنگ هم رنگش شبیه مار بود. اول فکر کردم این ممکنه یه چیز مربوط به سنت های روسی باشه ولی حالا فکر می کنم این یه معنی دیگه داره .
- اوهوم .

دن تعداد زیادی آبنبات از قفسه ها برداشت . واضح بود دن به صحبت های او توجه زیادی نمی کند . در حالی که دست هایش که پر از بسته های چیپس ، آدامس و آبنبات بود را در پیشخوان خالی می کرد پرسید :

- خب چه معنی میده ؟

امی صدایش را تا جای ممکن پایین آورد و زمزمه کرد :

- فکر کنم وقتی **NRR** راجع به " اتاق " صحبت می کنه ، منظورش اون **اتاق کهربایی**ه .
- و اون اتاق کهربایی چیه ؟

زن پشت پیشخوان گفت :

- نهصد روبل .

آن ها پول را پرداخت کردند ، بیشتر خوردنی ها را در کوله ریختند و راه افتادند . امی یک قطعه شکلات برداشت و دن یک تکی **کیت کت** در دهنش گذاشت .

- یه اتاقه که از کهربا درست شده .

دن با حیرت نگاه کرد :

- می دونی ، منظورم همونیه که اونا ماده ی وراثتی [۵۹]دایناسور رو توی پارک ژوراسیک ازش گرفتن . اون اتاق حیرت انگیز بود . دیوار پشت دیوار و همش هم پر نقاشی های کنده کاری شده . این گنجیه که نمیشه روش قیمت گذاشت . و حدس بزن اون کجا بود ! توی **قصر کاترین** در **دهکده سلطنتی** .

نیمی از تکه های شکلاتی که در دهان دن بود به بیرون پاشیده شد .

---

[۵۸] اصل این واژه paperweight هست که ظاهرا ما توی فارسی معادلی براش نداریم و کارش اینه که میذارنش روی یه دسته کاغذ تا پخش نشن و بیشتر یه وسیله تزئینیه . برای قشنگ تر شدن ، توی این نگه دارنده ها طرح های جالبی هست که توی نگه دارنده مذکور طرح یه اتاق بوده.

[۵۹] DNA

- ما یه دفعه اون جا بودیم ! چرا به من نگفتی ؟ می تونستیم وایسیم و یه چیز مهم پیدا کنیم .
- وقت تلف کردن بود . اتاق کهربا موقع جنگ جهانی دوم توسط **نازی** های دزدیده شد . و بعد از اون ناپدید شد . هیچ کس نمیدونه عاقبتش چی شد . بعضی ها فکر می کنن بعد از جنگ اون به طور مخفی به روسیه برگردونده شد .
- و اونا چطور یه اتاق رو گم کردن ؟
- اون اتاق از بیشتر از ۱۵۰ فوت دیوار و ۶ تن کهربا تشکیل شده .
- فکر می کنم اتاق کهربا ، اگه همون اتاقی باشه که ما دنبالشیم یا توی **مسکو**ه یا **یگاریبنرک** .

امی در حالی که یک تکه دیگر شکلات در دهنش می انداخت تصحیح کرد :

- **یکاترینبرگ** .
- هر جا میخواد باشه فقط بیا امیدوار باشیم توی **سیبری** دست هلت ها نیست .

***

- ویززز ویززز ویززز .

امی و دن در فرود گاه خوابشان برده بود تا زمانی که گوشی **نلی** شروع به ویبره رفتن کرد . دن با چهارمین ویبره بلند شد . گوشی در کوله پشتی بین او و امی بود .

- سلام تویی همیلتون ؟

صدای وحشتناکی از آن طرف خط در گوشش پیچید . دن گوشی را کمی از گوشش دور کرد . امی هم کم کم بیدارشده بود و چشم هایش را میمالید .

- خوابمون برد .
- **کودن**[۶۰] پشت خطه . انگار خیلی هم خوشحاله .

همیلتون شروع به صحبت کرد :

- همیلتونم ! پدر تازه فرمون رو از دستم گرفت . داریم نوبتی رانندگی می کنیم . این ماشین خیلی باحاله !
- راجع به چی صحبت می کنی ؟
- ما پشت یه کامیون **کاماز** توی **جاده ی استخون ها** ییم ! این کامیون مثل یه تانکه !

دن سوتی کشید و گفت :

- امکان نداره ! یه کاماز ؟ شوخی میکنی ؟

امی در حالی که به صحبت هایشان گوش میداد پرسید :

- کامیون کاماز دیگه چیه ؟
- در مقایسه با یه **هامر** [۶۱]، اون مثل یه گودزیلا س ! یه هیولای روسی ! بعلاوه اون یه **تبدیل شونده** هم هست ... یعنی ... اونا روی یه شاسی غول آسا ترکیبی از یه کمپرسی ، نفر بر و **اتوبوس همه کاره**[۶۲] رو سوار می کنن . کاماز یه غول آهنی دوازده دنده ی همه کارس ! چطور ازش چیزی نشنیدی ؟!

---

[۶۰] منظور همیلتونه.
[۶۱] جیپ هامر . اتوموبیل رایج در ارتش آمریکا
[۶۲] اصل این واژه all_terrain bus هست و معادلی توی فارسی نداره . یه نوع اتوبوسه که میشه باهاش تو همه ی محیط ها رانندگی کرد یه همچین چیزی :

- باااااشه .
- من باید اونو برونم !
- **گمشو بابا !**

امی گوشی را از دست دن گرفت :

- اون جا چه خبره ؟ شما کجایید ؟
- داریم بر می گردیم . ما زود تر از کبرا ها به مایل پنجاه و دوم جاده رسیدیم . اون ها ده مایل عقب تر زمین گیر شدن . وقتی از کنارشون رد شدیم ریگن می خواست کمکشون کنه ولی پدر گفت بذار به یه کامیون یدک کش زنگ بزنن . رفیق !این یه کامازه !

دن گوش هایش را گرفت . او نمی توانست صدای سرخوش همیلتون را در حالی که خودش در فرود گاه حوصله اش سر رفته بود تحمل کند . امی پرسید :

- شما چی پیدا کردید ؟ همیلتون ؟ میشنوی ؟

خط پر از صدای خش خش و قطع و وصل شدن صدا بود که احتمالن حاصل از حرکت کامیون رو جاده ی استخوان ها بود .

- گوش کن همیلتون ! من صدات رو به سختی میشنوم . شما چی پیدا کردید ؟ وقت ما این جا دیگه داره تموم میشه !
- آهان . تقریبا یادم رفته بود ! وقتی رسیدیم اون جا دیدنش سخت نبود . درست کنار جاده بود .

دن میتوانست با اطمینان بگوید که امی به مرز انفجار رسیده بود .

- **چی** کنار جاده بود ؟
- اوه ....اوه..... کبرا ها اونجان . اصلا خوشحال به نظر نمیان .چی ؟ چه اتفاقی ... ؟ امکان نداره !

یک صدای نا هنجار کر کننده اسپیکر تلفن را پر کرد . حتی دن هم آن را شنید .

- پدر همین الآن با کامیون از روی لندرور رد شد ! باورنکردنیه ! باید خودت امتحانش کنی ! بذار ببینم ... اِه ... هی...

امی با تمام وجود در گوشی فریاد کشید :

- **شما ... چی ... پیدا ... کردید ؟**
- چی ؟ ... چرا ؟ اِه نه ...

صدای خش خشی آمد و سپس ماری تاد هلت پشت خط آمد .

- سلام امی ! حالت چطوره ؟ همیلتون و پدرش ... خب درگیر یه دعوای کوچیک با چند تا قلدرن – اُه ، اون خیلی بد بود – **داغونش کن ایزنهاور!** ... ببخشید عزیزم . من می تونم بهت بگم چی پیدا کردیم . اون جا کنار تابلوی مایل پنجاه و دوم یه ستون چوبی توی زمین بود و خیلی توی زمین فرورفته بود ولی شوهر قدرتمند من اونو در آورد . اون قدر زور زد که کمرش درد گرفت و به خاطر همینه که همیلتون کامیون رو میروند . به هر حال ، به اون سرش عجیب ترین چیز ممکن متصل شده بود . انتهاش اون چیزی نبود که تو فکر میکنی مثلن یه قطعه بزرگ بتن . اون ... خب یه سر بود . البته نه یه سر واقعی یه کم ناخوشایند می شد نه ؟ یه سر کنده کاری شده – **عالی بود**

همیلتون نشونشون بده چی تو چنته داری ! – ببخشید ، پسرم الآن سر یکی از اون بادیگارد ها رو با ... با اون سر خورد کرد . داره خوب پیش میره . خب کجا بودیم ؟ آهان ، سر . به نظر میرسه باید در مورد اون باهات صحبت کنم **– نشونشون بدید هلت ها ! نابودشون کنین !**

سپس صدا قطع شد . امی گفت :

– انگار شوخیشون گرفته ...

چهار دقیقه بعد گوشی دوباره زنگ خورد . این بار دن گوشی را برداشت . همیلتون شروع کرد :

– فراریشون دادیم ! پدر مصدوم شده .ولی اون محکم تر از این حرفاس . مادر و دو قلو ها دارن کمکش میکنن . گوش کن ، میخوام یه چیزی بهت بگم . پدرم اصلا خوشحال نمیشه اگه ببینه من راجع به چیزی که پیدا کردیم بهتون چیزی میگم . رفیق ، میتونم بهت اعتماد کنم ؟ منظورم اینه که واقعا بهت اعتماد کنم ؟ اگه تو به من کلک بزنی ، پدر واقعا از کنترل خارج میشه .
– میتونی بهم اطمینان کنی . قول میدم .

و نکته جالب این بود که دن داشت حقیقت را میگفت . چیزی در وجودش به او می گفت که او نمی تواند به همیلتون پس از این که این همه کمکشان کرده بود خیانت کند . همیلتون شروع کرد :

– خب از این قراره : من از تاریخ چیز زیادی نمی دونم ، ولی این سر رو میشناسم . حتی پدر هم اون رو شناخت . این سر **لنین**ه ، همونی که **انقلاب روسیه** رو شروع کرد .

امی گوشی را از دست دن قاپید :

– هر چی راجع به اون سر می دونی بهمون بگو همیلتون ! ما وقت زیادی نداریم !

همیلتون نالید :

– اُه خوبه ، انگار یه رئیس هم داریم . یه خودکار گیر بیار و بهت میگم چی روی سر لنین نوشته .
– آماده ام .

امی با یک صفحه و مداد آماده بود تا هرچه از دهان همیلتون بیرون می آید بنویسد .

– SKP BAL BOX4 R3 Dl 45231 D2 45102 D3 NRR
– مطمئنی درسته ؟
– درسته ! حالا چیکار میکنیم ؟

امی به دن نگاه کرد که شانه هایش را بالا انداخته بود .

– خب ... تو کمک بزرگی به ما کردی . به مسکو برگرد . وقتی چیز جدیدی بفهمیم باهات تماس میگیریم .
– باشه . فعلا .

امی به سمت دن چرخید .

– آماده ای ؟ ما باید به **کرملین**[۶۳] نفوذ کنیم .

---

[۶۳] کاخ ریاست جمهوری روسیه

فصل یازدهم

مترجم: MJ.LAK

ایان کبرا نمی توانست تصمیم بگیرد که چه چیزی بدتر بود:سرگردان بودن روی جاده ی استخوان ها یا همراهی با خواهرکوچکش.

او فریاد زد:«منو نگاه! این یه مصیبته! »

ایان دندانهایش را به هم سابید. ساق بند های ناتالی پاره شده بودند،کفش های پِرادایش[۶۴] فرسوده شده بودن،و موی شفاف همیشگی اش به نظر می رسید که انگار با زرده ی تخم مرغ پوشیده شده بود. ایان می دانست که وضعیت خودش بهتر نبود،بعد از همه ی کشمکش هایش با هلت ها کوفته و داغون شده بود.

ناتالی گفت:«شکار سرنخ احمقانه ست. احمقانه! احمقانه! احمقانه!»

صدای تیزش به ویژه در صندلی عقب کوچک لندروور گران قیمت می پیچید. راننده به همراه تلفن در حال تلاش برای رسیدن به کمپانی تُو[۶۵] بود و به خاطر دماغ شکسته اش محتاط بود.

ایان گفت:«مرتیکه ی غول!سریع تر از اونی چیزی بود که هیکلش به نظر می رسید.»

تلاش کرد خلق و خویش را بهتر کند.

- وقتی که یه کار رو درست انجام می ده ازش متنفر می شم.
- ایان،باید قبول کنی.ما شکست بدی خوردیم. اونا یه ماشین گرفتن. ما تو سیبری سرگردانیم و کنار جاده ی استخوانها گیر افتادیم. این یه کابوسه. من می خوام برگردم خونه.

به همین خاطر بود. ایان نمی توانست با ناتالی یک ثانیه دیگر را در این جای کوچک سر کند.او از ماشین بیرون رفت و قدم زد،با تلفنش شماره گرفت. بعد از پنج بوق،قعطش کرد،نتوانست با پدرش تماس بگیرد. مثل همیشه. او دوباره شماره گرفت. این دفعه،بعد از سه بوق،ایرینا اسپاسکی جواب داد.

او بی مقدمه گفت:

- مشغولم. روزمون اون جوری که انتظار داشتم عالی نیست. امیدوارم خبرای خوبی برام داشته باشی.
- نمی تونی به هلت ها رسیدگی کنی؟ چرا من متعجب نیستم؟

ایان به خاطر دنبال کردن آن ها گیج نشد.

او خودش استنباط کرد،یک نفس خیلی عمیق کشید،و دستور داد.

---

[۶۴] _prada
[۶۵] tow

- تو باید از شرشون خلاص بشی. اونا با هلت ها همکاری می کنن،ومن تا حدی مطمئنم که اونا یه کپی دیگه از پیام دارند. همچنین دن و امی خیلی نزدیکند.

به چند دلیل،صورت امی و لکنت احمقانه اش به خاطرش آمد.

او مکث کرد.

- اونا رو از روسیه خارج کن.

او کلماتش را با دقت انتخاب کرد. آن رسماً دستور قتل نبود. اما با این حال او می دانست ایرینا برای برطرف کردن خطر افراط می کند.

ایرینا در نهایت پاسخ داد:

- دریافت شد. جزئیات رو وقتی که داری وظیفت رو انجام می دی تکرار کن.

ایرینا تلفنش را خاموش کرد.کارش باید انجام می شد.

*****

یک ساعت پرواز از سنت پترزبورگ به سمت موسکو به امی و دن زمانی را که برای کشف کردن رمزبندی و فرمول بندی نقشه احتیاج داشت را داد. آن ها به قیافه های مبدلشان برگشته بودند،و این دفعه آن ها تصمیم گرفته بودند آن را تا وقتی که به پایان جستجویشان در کرملین برسند حفظ کنند. این ایده ی خوبی به نظر نمی رسید که دو بچه که از والدینشان جدا افتاده باشند از مرکز قدرت روسیه بازدید کنند. امی فوراً در ذهنش صحنه سازی کرد: لنین ،یک ارجاع به کرملین بود،جایی که حتی در دهه هایی بعد از مرگ رهبر انقلاب روسیه، بدنش هنوز هم برای جلوه دادن نگه داشته بود. حال،حل معما مستلزم مهارت های دن و امی است. امی در قرار دادن بخش اول کنار هم سریع بود[۶۶]: skp ، او مطمئن بودکه مخفف "کاخ دولتی کرملین[۶۷]" بود.

دن اولین کسی بود که به معنی دیگر شماره ها و حروف پی برد.

دن گفت:

- BAL BOX4 R3 باید یه ردیف از صندلی ها باشه. بالکن(ایوان) شماره چهار،ردیف سه[۶۸]،باید درست باشه.

امی به موافقت سر تکان داد.

- کم کم دارم فکر میکنم که حدسم اشتباه بوده....تو برادر واقعی منی!

امی ادامه داد:

- باقی شماره ها باید ترکیب یا کد باشه. شرط می بندم می تونیم اونو وقتی که برسیم کشف کنیم.

به سرعت،به سمت در خروجی فرودگاه رفتن و یک تاکسی گرفتن. بعد از آن،دن و امی مستقیما به سمت کاخ دولتی کرملین رفتند.کتاب راهنما را باز کردند. آن ها یکی دو ساعت عقب بودن،و یک نگرانی خفیفی در صدایشان وجود داشت.

امی گفت:

---

[۶۶] اشاره به نوشته ی پنهان فصل قبل:
SKP BAL BOX4 R3 Dl 45231 D2 45102 D3 NRR.

[۶۷] State Kremlin Palace

[۶۸] Balcony Box Four, third row

- ما احتیاج داریم به بالاترین قسمت برسیم.

آن ها به قسمت نموداری کاخ دولتی کرملین نگاه می کردند،جایی که امی ردیف مدورسه را در یکی از محوطه های بالکن دید. امی ساعتش را دوباره بررسی کرد.

- دو ساعت و خورده ای. فکر نمی کنم موفق بشیم.

دن گفت:

- نگران نباش.مامیتونیم.

به ورودی بزرگ تئاتر سفید رسیدند. در آن جا یک تالار ورودی به سمت منطقه ی جایگاه ویژه بود،با درهایی که به داخل سوق داده شده و بخش های زیادی از دیوار ها به کاری هنری مزین شده. توریست ها به دقت فضا را بررسی می کردند،به خاطر بدست آوردن یک شانس برای ورود انتظار می کشیدند و اطراف را می نگریستند. گشت بعدی تا بیست دقیقه ی بعد شروع نشد.

امی پچ پچ کرد:

- این شانسمونه،بیا، وقتی که کسی این اطراف باشه مخفیانه حرکت می کنیم.

***

در مکانی در اعماق جایی که دن و امی جستجو می کردند،شخصی هر حرکتشان را زیر نظر داشت. ان آر آر[۶۹]فکر کرد: *هر دوشون،خیلی مبتکرن*. آن ها بعد از همه ی این ها باز هم تونستن برای خودشون فرصتی بسازن. ان آر آر با تلفنش شماره گیری کرد و بعد از چندین بوق کسی از ان سو گوشی را برداشت.

- این یه خط امنه؟

ان آر آر جواب داد:«من هیچوقت کاری رو اشتباه انجام نمیدم.»

- باشه،باشه. فقط سریع بگو.
- من می خوام خیلی کوتاه ملاقاتشون کنم. تو می خوای من این کار رو انجام بدم؟

به دنبالش یک مکث روی خط ایجاد شد. طرف مقابل،سخت در حال تفکر بود:

- اونا فوق العاده اند،نه؟هیچ کسی نمی تونه بگه که اونا قدرتش رو نداشتند.
- اونا از همون اول فهمیدن که نمیتونن این کار رو تنهایی انجام بدن....
- و یه تیم شبیه هلت ها درست کردن.به صورت قابل توجهی سادست. من فکر کنم آمادن.

ان آر آر پرسید:

- پس ما جلو می ریم.بعدش؟
- جلو می ریم. اگر اون ها با تو موافق بودن،به سمت اتاق راهنماییشون کن. من فکر می کنم اونا آماده هستند.

خط قطع شد و ان آر آر به سمت صفحه های ویدئوییش چرخید.

---

[۶۹] NRR

فصل دوازدهم

مترجم: MJ.LAK

تا چند دقیقه قبل از بیرون آمدن نظافت چی که چهارچرخ زباله را هل می داد همه ی در های سالن تئاتر قفل بودند. دن فرصت را غنیمت شمرد و اِمی را به طرف مسیر مرد هول داد. وقتی که اِمی به چهار چرخ خورد، پایش به چرخ آن گیر کرد و روی سنگ مرمری زمین افتاد.

او خطاب به دن گفت:«تو هیولای کوچک!»

چغندر قرمز را پرتاب کرد و او برای یک لحظه فراموش کرد که در حال بازدید یکی از مجلل ترین سالن های کنسرت اروپا بود،مثل یک آدم بزرگ تغییرشکل داده بود. وقتی که او بلند شد،مرد داشت برای نخندیدن تلاش می کرد. او به روسی چیزی زیر لب گفت که اِمی از معنای آن مطمئن بود"بچه های نادان"،سپس به سمت راهروی طولانی منحرف شد،سرش را تکان داد.

"دن؟"

اِمی همه طرف را نگاه کرد،کلاه گیس و عینک خنده دارش را مرتب کرد،اما نشانه ای از برادرش نبود.

دن گفت:« پیسسسس. بیا از این طرف.»

اِمی چرخید و یک در را نزدیک سالن تئاتر دید که به اندازه ی کافی باز بود تا دن به او علامت دهد.

- بیا اینجا قبل از اینکه کسی ببینتت.

اِمی همچنان که یک گروه از زنان در حال عبور به آرامی روسی صحبت می کردند، آهسته مخفی شد. تا زمان رفتن آن ها، اِمی پشتش را در برابر یکی از دو در قرار داد. دن بازویش را گرفت و او را به سرعت داخل کشید.

- چرا همیشه اینقدر کند عمل میکنی؟

اِمی به برادرش اخم کرد. *اول من رو هل می ده،بعد من رو می کشه . حالا بیشتر از همه در مورد من فهمیده.*

امی:«کم کم داری من رو عصبانی میکنی.»

- خودش رو برای یک جنگ حماسی بین خواهربرادر آماده کرد. اما وقتی که او به سمت پرده ی نمایش چرخید،عصبانیتش فروکش کرد. اِمی عاشق تئاتر بود تقریباً به اندازه ای که کتاب را دوست داشت.

کاخ دولتی کرملین گیج کننده بود حتی اگر بارها آنجا بوده باشید. صفحه نمایش با نورهای درخشان آبی ،به اندازه ی منظره ی پایین آمدن شب، تزئین شده بود. از آن جا یک کلیسای روسی در عمق پس زمینه دیده میشد.کلیسا از جایی که آن ها ایستاده بودند،هیجان انگیز بود،مثل صحنه ای از یک افسانه ی جن و پری در آناستازیا که این هم به زندگی و پرسه زدن در جنگل بر می گشت. ردیف طولانی صندلی های وسط سالن تئاتر خالی بودند،منتظر برای تماشاگرانی که تا غروب تمایلی به وارد شدن نداشتند. دن به طرف تاریکی دیوار پشتی تالار رفت.

- اینجا بالای بالکنِ، پس راه پله نمی تونه خیلی دور باشه .این جا بزرگه. حداقل شش هزار نفر جا می گیره.

آن ها می توانستند صدای باز شدن در را بشنوند،وقتی که روی پله ها خزیدند پشت پرده پنهان شدند. اِمی انگشتش را روی لب هایش گذاشت،سپس به عقب نگاه کرد و یک نگهبان امنیتی را دید .بدتر از نگهبان سگی از نژاد آلمانی بود که افسارش در دست نگهبان بود. دن اِمی را به جلو راند و آن ها تقریباً به نوک پلکان طلاکاری شده رسیده بودند، سالن کوچکی را رد کردند ،و در بالکن شماره چهار ایستادند.دن شروع کرد به جستجوی ردیف شماره ی چهار،و سپس شروع به حدس زدن کرد که معنای دی ال چی میتونه باشه. اِمی یک کم دولا شد،تا از لبه ی بالکن پایین را ببیند.سگ، نگهبان را به طرف بالکن هدایت می کرد.

اِمی گفت:«داره می یاد! از این طرف!»

او به طرف دن رفت،و آن ها دوباره با هم به شماره ها و حروف بدخط روی تکه کاغذ نگاه کردند.

- اینجا سه تا دی[۷۰] هست – دی ال،دی۲،دی۳.شاید اینا مربوط به درهاست؟

دن گفت:«می تونه باشه.»

او حروف و شماره ها را دوباره نجوا کرد.بعضی اوقات این کار باعث بیاد آوری چیزهای فراموش شده می شد.

"SKP BAL BOX4 DI 45231 D2 45102 D3 NRP"

- دن،عجله کن!اون سگ موضوع جدییه!اون عصبانی و گرسنه به نظر می رسه. تو می دونی معنیش چیه ...

دن به سمت ردیف سه حرکت کرد و نشست.

- داری چه کار می کنی؟وقت این نیست که بشینی! چی کار انجام می دی!
- فکر کنم فهمیدم.

اِمی با عصبانیت گفت:« فکر می کنی چی فهمیدی؟»

او داشت دنبال یک دکمه یا قفل روی زمین می گشت،هر چیزی که با آن بشه سگ نگهبان را که در حال نزدیک شدن بود دور کرد.

- دنبال صفحه ی شماره گیر یا یک پنل مخفی هستم.می شه مفید باشی!

دَن به آرامی بلند شد و روی صندلی بعدی نشست،صندلی شماره پنج در همان ردیف. او روی شماره چهار نشسته بود. بعد دوباره بلند شد و روی صندلی شماره دو نشست.

- دن.خداییش؟! دنبال تیله های گمشده ات میگردی؟

او نجوا کرد: «من اینطور فکر نمی کنم،۴۵۲۳۱ ممکنه یه دستورالعمل برای کسی که در صندلی های شماره سه می شینه باشه. اجازه بده تموم کنم.»

او در صندلی شماره سه نشست،بعد از آن مستقیم به اِمی خیره شد.

- اگه وقتی که من می شینم اتفاقی نیافته ما تو یه مشکل بزرگ می افتیم.

او یک نفس عمیق کشید و تلپی روی صندلی افتاد. یک ضربه ی نرم بر روی پرده ی دیواری پشت بالکن ایجاد شد.

اِمی نجوا کرد: «فکر کنم یه کاری کردی»

او می توانست بشنود که سگ آلمانی هم اکنون در نوک پلکان بو می کشید. دن و اِمی به آرامی به سمت پشت بالکن رفتند و پرده ی قرمز را عقب کشیدند. یکی از پنل ها پشت آن به اندازه ی یک اینچ بازشده بود،یک شکاف سیاه در پس تاریکی معلوم بود.

- باید بریم توش؟

---

[۷۰] D

اِمی با به صدا در آمدن صدای نگهبان نزدیک بود که از بالکن بیرون بپرد.دَن به اندازه ی کافی پنل را بازکرد تا داخل پنل شود. اِمی او را دنبال و پرده را رها کرد. او داخل پنل در حال بسته شدن لغزید. سگ آلمانی می نالید و بو می کشید،هر چیزی را در بالکن که پرده هم شاملش می شد،جستجو می کرد. اما سگ هیچ چیزی پیدا نکرد. دن واِمی غیب شده بودند.

****

اِمی گفت:«من حدس می زنم ما باید نورها رو دنبال کنیم.»

آن ها در یک دالان تنگ و دراز بودند با راهرویی که در مرکز زمین آن چراغ هایی جاسازی شده بود. دیوار ها و سقف ها سیاه بودند،بنابراین آن حسی شبیه راه رفتن در طول خطی از ستاره ها در آسمان نیمه شب را به وجود می آورد. آن ها پنجاه فوت را به عقب و جلو به صورت مارپیچی حرکت کردند و نزدیک به انتها ی راه رسیدند.

- دن گفت:«شبیه آسانسور به نظر می رسه. دی۲ در شماره ی دو[۷۱].»

امی در تاریکی سری به نشانه ی موافقت تکان داد. یک ردیف پنج تایی دکمه ی آسانسور،هر منحنی ودایره قرمز،به آرامی در مقابل دیوار سیاه می تابید.

امی پرسید:«دستور العمل رو به خاطر میاری؟»

دن به سمت جعبه ی دکمه ها گام برداشت و هر دفعه یکی از آن ها را می فشرد. اول ۴،بعد۵، بعد ۰،۱، و۲. درها به طوری شگفت انگیز با سرعت باز شدند و دَن عقب پرید. تصادفاً با آرنجش به ساعت اِمی زد. دیوار پشتی آسانسور با یک تصویر بی عیب غول پیکر از خانواده ی کبرا پوشیده شده بود. ایان مخصوصاً خودبین به نظر می رسید.

دن گفت:«اونا تنها کسی که بهش اهمیت میدن خودشونن،نه؟»

اِمی موافقت کرد:«هی....ببین کی این رو داره میگه....**تـــــو!**»

آن ها به طرف یکدیگر نگاه کردند،و دن می توانست دست های اِمی را ببیند که دوباره می لرزیدند. آن دو بچه،بیشتر اوقات با هم تنها بودن و از بین آن دو امی بزرگتر بود و این یعنی او همیشه باید فردی باشد که مسئولیت گردن بگیرد . دن ناگهان یک درد غیرمنتظره از گناه را حس کرد.

او گفت:«می دونی،ما خوب انجامش می دیم.»

اِمی شروع کرد به لبخند زدن،اما آن تنها بعد از بالا رفتن آسانسور دوام داشت. او یک نرده را قاپید و آن را برای نجات زندگی عزیزش نگه داشت. دن خوش شانس نبود. او روی کف آسانسور تا وقتی که یک توقف ناگهانی به وجود آمد غلتید،درها یکبار دیگر باز شدند.

دَن گفت:«من دارم کم کم فکر می کنم که این مکان خطرناکه.»

در آن جا یک راه زیر زمینی بود که دن را ترسانده بود،مثل اینکه او در یک پرتوی ذهنی به دام افتاده بود و هوا به سمت بیرون فرار می کرد.

- فکر می کنی تاچه حدی می تونیم تو زیر زمین بریم؟

اِمی جواب نداد.چشم هایش روی درب هیولا گونه ی گوتیک[۷۲] که بیست متر جلوتر در مقابلشان در پائین گذرگاه غار مانند ایستاده بود قفل شده بود.

دن گفت:«اینجا من رو یاد بازی سیاه چال ها و اژدهایان میندازه.»

- اون دی۳ هست،آخرین دَر. دَن، فکر کنم ما پیداش کردیم. ما اِن آر آر رو پیدا کردیم.
- ما چیزی بیش تر از اون پیدا کردیم. من فکر می کنم ما یه جورقلعه ی نظامی قدیمی پیدا کردیم.

---

[۷۱] D2 __ door number two

[۷۲]نوعی سبک معماری

اِمی به بیرون از آسانسور قدم گذاشت و دن او را تا وقتی که به در آهنی و چوبی که با یک ساختار قدیمی و یک صفحه کلید در خارج سطحش رسیدند،دنبال کرد. آنجا تنها یک مشکل بود. نوشته ی روی صفحه کلید به زبان روسی بود.

اِمی گفت:«کتاب راهنما رو به من بده.»

دن زیپ عقبی کوله پشتی را باز کرد و کتاب را به دست اِمی داد.او تمام صفحات را لمس کرد،تلاش میکرد به یاد بیاورد...

- اینجاست،این اونه. در روسی صفر به جای ده انگلیسی نوشته می شه.

دن خم شد و به کاغذ نگاه کرد،متن در نور کم بهتر بود،اما او نمی توانست حروف بیگانه ی روسی را ببیند.

دن پرسید:«ما درباره ی این مطمئنیم؟»

هر چیزی در سفرشان به روسیه بوی تله می داد،و آن ها وارد لانه ای مرموز شده اند که در آن هیچ راه فراری وجود ندارد. اما موضوع اهمیتی برای اِمی نداشت،و او تا حدی مطمئن بود که این برای دن هم اهمیتی نداشت. جلو رفتند،مثل کاری که والدینشان انجام دادند. کلمات را در ذهنش لمس می کرد،آن ها را به جلویش می راند.

او نجوا کرد:«چی می شد اگه مامان و بابا اینجا بودند؟ اون ها اینجا ایستاده بودند و برای خارج شدن تلاش می کردند.حس میکنم که دارن ما رو صدا میکنن."

دن سری به توافق تکان داد.

او گفت:«دقیقاً احساسِ که من دارم.»

اِمی پرسید:«تو می خوای تشریفات رو انجام بدی؟»

دَن گفت:«اره.»

او برای چند ثانیه فهرست رو نگاه کرد و برای زدن شماره روی صفحه کلید رفت.

چهار ... پنج ... یک ... صفر ... دو

وقتی که شماره ی آخر را چرخاند،قفل با صدای کلیکی باز شد و در روی لولا هایش با صدای سائیده شدن آهن قدیمی به عقب لغزید. یک صدای زنانه به آرامی از پشت در اِکو پیدا کرد:

- بیاین تو...من منتظر شما بودم.

فصل سیزدهم

مترجم: MJ.LAK

دن نجوا کرد:«اینجا بدجور به من حس مورمور شدن می ده.»

- امی لکنت پیدا کرد:«ش شو شوخی نکن!»

هیچکس منتظر آن ها نبود. آن ها وارد اتاق مدوری کوچک با یک نقاشی استادانه شدند که همه ی دیوار ها و گنبد سقف را پوشانده بود. آن جا به جز دری که پشت سرشان بسته شد دری نبود.

دن پرسید:«کجا رفت؟ و الان ما چه جوری می تونیم از اینجا بیرون بریم؟»

امی دستپاچه شانه هایش را بالا انداخت،به نقاشی پیچیده در دیوار های دورش چشم دوخت.

- اون شبیه کار مایکل آنجلو به نظر می آد.

دن گفت:

- هی! من چند نفر از اونا رو می شناسم. اون بن فرانکلینه[۷۳].

به اندازه ی کافی مطمئن بود.

شخصی عینکی بر فراز سر هایشان،نخ بادبادک را نگه داشته بود و به آسمان لبخند می زد.

امی گفت:«و من تا حدی مطمئنم که اون ناپلئونه[۷۴]. چقدر سنش کمه!»

دن گفت:«اونم باید چرچیل[۷۵] باشه.»

امی گفت:«دن»

چشمانش گرد شدند.

یک علامت وی [۷۶]در اطراف مرد کشیده شده بود.

- اونا همه لوسین هستند. هر کدوم از اونا.

معده ی دن پیچ خورد. این فقط یه معنی می تونست داشته باشه.

۱یکی از پدران بنیانگذار ایالات متحده است

[۷۴]فرانسه نخستین امپراتور

[۷۵]سیاست‌مدار و نویسنده بریتانیایی

[۷۶] V

او نجوا کرد:«ما در قلعه ی لوسین هستیم.»

امی گفت:«خیلی بده!»

- خیلی خیلی بده! بیا ما باید از اینجا خارج بشیم.

او دست هارا به دنبال یک قفل یا صفحه ی شمارنده که توانایی آزاد کردن آن ها را داشت روی سطح بزرگ دَر می کشید.

- بیا،دن!

آن جا یک انعکاس سریع صدا از یکی از دیوار ها بود، و دن به اطراف چرخید و یک پنل باز را روی دیواری با فاصله دید. نقاشی ای از آقای آیزاک نیوتون در کنار در ایستاده بود و به نظر می رسید به جلوی آن ها اشاره می کرد. صدا تکرار شد،دلگرم کننده و نرم مثل ابریشم.

- احتیاجی به ترس نیست. نور ها رو دنبال کنید. همین حالا،سریع قبل از اینکه زندانی بشید.

یک راهروی نورانی آن ها را به سمت یک سالن بی انتها هدایت می کرد،مثل اینکه آن ها بالا خانه نیز داشتند. نور هایش نارنجی بودند،نه سفید مثل نوع دیگری که وجود داشته،و آن ها به نظر می رسید تا همیشه ادامه می یابند.

- نورها رو تا وقتی که به دوازدهمین در سمت چپ برسید دنبال کنید. و عجله کنید! سالن ها هرگز برای مدتی طولانی خالی نمی مونند.

امی گفت:«صدا باید از یه بلندگو تو اتاق بیرون بیاد.»

- اون اینجا نیست.

دن و امی آخرین نگاه را به اطراف انداختند و سر تکان دادند. آن ها انتخاب دیگری نداشتند. دو قدم به سمت داخل برنداشته بودند که پنل به کناری لغزید،اون بیشتر تاریک بود تا نورانی.

دن گفت:«چند تا در وجود داره؟»

تلاش می کرد تا کشف کند که چطوری آن ها را نگه داشتند.

- ما هرگز از اینجا خارج نمی شیم.

آنها درها رو شمردن تا اینکه آخر سر به در دوازدهم رسیدند. آن ها برای مدتی طولانی در سکوت ایستادند. یک در،در جایی دور باز بود و آن ها کاملاً بی حرکت ایستاده بودند. دن سرش را چرخاند و هفت یا هشت در را دید که به طور پیوسته به سمت عقب حرکت می کردند. پنل در مدت زمانی کافی باز بود برای اینکه کسی داخلش برود و بعد از آن دوباره بسته می شد.

امی نجوا کرد:«شک ندارم که یه کسی داره سر به سرمون می زاره.»

دن گفت:«بیا این کار رو انجام بدیم.»

او دستش را روی دستگیره گذاشت،سپس مردد شد.

دن پرسید:«تو کاملاً مطمئنی که ما به سمت در دوازدهم در سمت چپ رفتیم؟»

- اگه ما وارد در غلط بشیم اونوقت یه بد شانسی واقعی خواهد بود.

آخرین کاری که دن می خواست انجام بده این بود که سر زده وارد جلسه ی مأموران مخفی سازمان بشه. امی مردد بود. دن می توانست بگوید که او برای اینکه مطمئن شود می خواست برگردد و دوباره شمارش کند،اما پنل انتهای سالن دوباره باز شده بود. دن دستگیره را چرخاند و هر دو نفرشان به سرعت داخل اتاق شدند،در با صدای بلند در پشت سرشان بسته شد.

****

آن ها در اتاق نامه های فوری ظاهر شده بودند. اونجا یک میز کار از جنس چوب بلوط ،یک فرش روی پارکت و یک کره ی زمین ساده وجود داشت. یک کت سفید بزرگ روی یک جلیقه ی سفید به همان اندازه اویخته شده بود،و تاج لوسین روی تمام دیوار حک شده بود. تنها چیزی که در اتاق قابل توجه بود شخصی بود که پشت میز نشسته بود. او یک لباس سفید بوشیده بود،که این با موهای سیاهش در تضاد بود. و سن او در یک کلام نا مشخص بود. دن نمی توانست بگوید که او چهل ساله بود یا شصت ساله،اما چیزی خیلی کهن در چشمانش بود،و با این حال صورتش بدون چروک بود. او منطبق با روش روسیه ی قدیم زیبا بود. امی چنان به زن نگاه می کرد انگار که او یک ملکه بود.

زن گفت:«شما کاری که میخواید رو می کنید و همینه که من رو عاشقتون کرده. لطفاً، بشینید.»

قبل از میزش دو صندلی بود،و دن و امی سریعاً کاری را که او به آن ها گفته بود انجام دادند.

- ممکنه لباس مبدلتون رو کنار بزارید. تو اینجا به اونا احتیاجی ندارید..

دن کوله پشتی را روی زمین گذاشت. او خوشحال بود که سبیل و ریش بزی اش را از صورتش می کند و آن ها را در کوله پشتی می انداخت،وقتی که او این کار را انجام می داد، به طور اجمالی او را تماشا می کرد و فکر کرد: ***"ما تونستیم،. من و امی انجامش دادیم!"*** موی امی به سمت پائین لغزیده بود به خاطر اینکه او کلاه گیس سیاه را برداشته بود و آن را داخل کوله پشتی انداخته بود.

زن سفیدگفت:«تو خیلی زیبایی بانوی جوان.امیدوارم گریس به اندازه ی کافی مهربون بوده باشه که اینو وقتی که زنده بود به تو بگه.»

- تو گریس رو می شناختی؟

زن سر تکان داد،گوشه ی چشمانش پر از اسرار بود.

- می تونی بگی که خانواده های ما همدیگه رو می شناختند. من هرگز شخصاً گریس کاهیل را ملاقات نکردم. مادرم اونو دیده. آن ها هردو زنانی قابل توجه بودند – مادرم و مادر بزرگ تو. این زنان یک راه برای پیدا کردن یکدیگر داشتند.

دن فکر کرد:***"امیدوارم این زنان قابل توجه،ما را به کشتن ندن"***. امی به نظر می رسید که هیچ احتیاطی نداشت.

گونه هایش به رنگ صورتی شدند و او پرسید:«شما دوشس مشهور آناستازیا هستید؟»

وقتی که امی کلمات را گفت،ان آر آر پشت سر هم خندید. یک نور روی میزش روشن شد و او دوباره یه نفس بزرگ کشید.

او گفت:«اگه می شه من رو برای یه لحظه ببخشید. زمان خیلی بدیه،اما من از این که این کمکی نتونه بکنه می ترسم.»

او روی صندلیش چرخید،دور تر از دن و امی،و او درهای چوبی روی قفسه را برای دسترسی به جعبه ی گیرنده ها باز کرد. یکی از آنها در حال دریافت نمایی از اتاق نقاشی که دن و امی ترک کردند بود.

«اگه خیلی دوست دارید،می تونید پشت میزم قایم بشید. یه اخطار از ورود کسی دریافت کردم که به نظرم خیلی مشتاقه که شماها رو اینجا پیدا کنه.»

وقت تنگ بود،اما دن و امی احساس کردند که انتخاب دیگه ای ندارند،پس آن ها پشت میز قایم شدن. چند ثانیه بعد،یک صدای آشنا اتاق را پر کرد.

- سلام،ناتانیا رسلانووا رادووا [۷۷]. تو مثل همیشه تماماً شبیه عکس به نظر می رسی.
- آخی....حسودیت نشه حالا..... تو هم دوست داشتنی هستی! ایرینا نیکولاونا اسپاسکیا. چی می خوای؟

دن نمی توانست به گوش هایش اعتماد کند. ایرینا اسپاسکی بود. هر ماهیچه ی داخل بدنش عصبی بود مثل اینکه همین حالا به یقین ضربه خورده بودند.

- من می خوام یه گروه رو به اتاق بفرستم. تو اتاقت یه فعالیت مشاهده شده و من می خوام از امنیت اون جا مطمئن بشم.

---

[۷۷] **N**ataliya **R**uslanovna **R**adova = NRR

- خنده داره تو باید تماس بگیری. ایان کبرا چند ساعت پیش همین در خواست رو داده بود. ما از قبل داشتیم دایره ی سیاه [۷۸]رو می ساختیم.
- عالیه. اون به تو گفته که تو سیبری در حال تعقیب هلت ها توی جاده ی استخوان ها بوده؟ اون واسه خودش یه گروه داره.
- اونطور که تو تصور می کنی پدرش خوشحال نبود.
- شاید ویکرام[۷۹] آخر سر حواسش برگرده و اون دو تا رو به مدرسه برگردونه،جایی که بهش تعلق دارند."

ناتالیا پرسید:«می خوای شارک[۸۰] رو اینجا بذارم و برم؟»

- خیلی ایده ی خوبیه! من خودم سرم با کارهام شلوغه اما فکر کنم می تونم قبل از شب به اتاق برسم.شارک رو همینجا بذار و بعداً بهت برمیگردنم و ما می تونیم اون فنجون چایی رو که قول داده بودی،با هم بخوریم.
- مراقب باش.

|من همیشه مراقبم.

یک مکث در اتاق به وجود اومد و بعد از آن ناتالیا به امی و دن گفت که بیرون بیایند.

امی گفت:«من هرگز نشنیده بودم ... نمی دونستم ... ایرینا انقدر وراجی کنه.»

زن سفید گفت:« ما یه زمان طولانی دوست بودیم.»

او آرنج هایش را روی میز گذاشت.

- من اونو درک می کنم،به خاطر همین اون هم زیاد باهام حرف می زنه.

دن گفت:«اگه اجازه بدید بریم سر اصل مطلب! شما ان آر آر هستید؟

زن سفید لبخندی نازک زد که دندان هایش را نشان نمی داد.

- حدس می زنم،تو منتظر یه مرد بودی.

دن گفت:«اوه... خوب ... نه دقیقاً...آم...من منتظر یه آدم شیک پوش بودم.»

زن سفید با دهان بسته خندید و سرش را تکان داد.

- من ان آر آر هستم. متأسفم که تو رو نا امید می کنم.

دن سعی کرد عذر خواهی کند،اما ان آر آر دستش را بلند کرد و آن را مقتدرانه بالا گرفت.

- ما زمان کافی برای پرسیدن سؤالای بیشتر رو داشتیم،اما تماس ایرینا همه چیز رو تغیر داد. دسترسی شما به اتاق خیلی خطرناک شده.

امی گفت:«من نمی فهمم.»

او صدایی نا امید و شاید حتی یه کم عصبانی از خودش در آورد.

- شما یه لوسین هستید یا نه؟ چرا به ما کمک می کنید؟شما کی هستید؟

زن سفید آه عمیقی کشید،انگشتانش را در هم قفل کرد و تلاش کرد که توضیح بدهد.

---

[۷۸] **محفل سیـــاه** ترجمه ی روانتر آن است.

[۷۹] Vikram

[۸۰] معنی لغوی کلمه ، کوسه میباشد ولی چون در اینجا با حرف اول بزرگ نوشته شده،اسم خاص میباشد و ترجمه نمیشود.

- من دوشس مشهور آناستازیا نیستم، فکر کنم من باید به خاطر این تعریف ها از شما ممنون باشم. با این حال شما از هدفتون دور نیستید. آناستازیا نیکولاونا رومانف مادرم بود.

دن گفت:« مادرتون؟»

از چیزی که ناتالیا گفته بود مات و مبهوت مانده بود.

- شما دختر آناستازیا هستید؟ این احمقانه ست.
- بله،تنها فرزند او هستم.

امی پرسید:«و اون گریس کاهیل را می شناخت؟»

- تو انتظار داری که ما باور کنیم که مادربزرگمون دوشس مشهور آناستازیا رو می شناخته؟
- اوه،بله،در واقع آن ها کاملاً به هم نزدیک بودند . من مطمئنم شما شایعه هایی رو در مورد مادر من شنیده اید. آن ها همش درستند. او با بقایای خانواده اش نمرده بود. اون فرار کرد. و همونطور که گفتم،زنان قابل توجه،راهی برای پیدا کردن همدیگه دارند.

امی در سکوت بود،اما دن از خوشحالی آکنده شده بود.

- پس هر چیزی که ما تصور می کردیم در واقع اتفاق افتاده! راسپوتین چند تا مهارت نینجایی مرگ آور داشته و اونا رو روی آناستازیا اجرا کرده.

ان آر آر از امی پرسید:

- اون همیشه اینجوری صحبت می کنه؟!

امی به روشنی سرگرم شده بود.

- اون همیشه همینجوریه.یک مشکل جدیه!
- اون بزرگ می شه.

دن سرش را به عقب و جلو می چرخاند. اون ها یه نوع اتحاد دخترانه تشکیل داده بودند.

دن گفت:«من درست همین جا نشستم! صحبت کردن در مورد من رو متوقف کنید.»

ان آر آر با دستش،حالتی آرامش بخش درست کرد،نگاهشان را تماشا کرد، و به دن و امی نظری درباره ی اینکه وقت جاری خیلی کوتاه است داد.

امی گفت:«تو مثل مادرت یه دوشس بزرگ هستی.»

دن اخم کرد:«دوشس بزرگ ناتالیا»

امی طوری به نظر می رسید که انگار می خواد تعظیم کنه یا چیزی دیگه.

- اِمی،من می ترسم روز هایشان طولانی بشه. ما شبیه اهالی انگلستان نیستیم،با پادشاهان و ملکه هایشان. عمر اعضای سلطنتی در روسیه سپری شده. اما کاری که امروز انجام می دم به خاطر احترامات خاطره ی مادرم است.

دن پرسید:«چطور؟»

- شما می خواهید به ما تو کشف این راز کمک کنید اما ...؟

او در مورد گرفتاری این زن مطمئن نبود زیرا او زیبا بود و لحن ترسناکی داشت.

- جیمز باند از آموزشش چیزی دارد؟

– حالا من بهتون می گم که این اتاق رو نباید ترک کنید. زندگی من و خیلی های دیگه به توافق وابسته است. می فهمید؟

دن و امی سر تکان دادند.

– مادرم ، مادر بزرگم – همه ی آن ها لوسین بودند. منم لوسین هستم. اما شبیه خیلی از کسانی که داخل این شاخه یا دیگری متولد شدند،بیشتر خاندان من در این ....گریس چی صداش می کرد؟...آها... شکار سرنخ خودشون رو گرفتار نکردند. در حقیقت ، مادرم برای یه مدت طولانی از ارثیه ی لوسین خبر نداشت. بعد پدرم برگشت،کسی که خیلی کم تو زندگی مادرم بود. او یکی از لوسین های قدرتمند در پنجاه سال گذشته بود. قبل از کبراها،مسئولیت با پدر من بود. به این خاطر من این موقعیت حساس رو نگه داشتم،چون ما دوباره گرفتار این بازی شدیم. پس فهمیدید،من یه لوسین قوی هستم. اما من اولین و قدرتمند ترین هستم.

ناتالیا یک تار موی سیاهش را از صورتش کنار زد. او خیلی زیبا و با وقار بود،اما او یک خصیصه ی شیطانی از آناستازیا به ارث برده بود که امی درباره ی آن خیلی زیاد شنیده بود.

دن سماجت کرد:«چرا به ما کمک می کنی؟»

او هنوز چیزی در مورد ربط داستان ناتالیا با خودشان نمی دانست.

چرا وراث تخت رومانف باید بخواهد از دو بچه مواظبت کند؟ ناتالیا دوباره با نگاه طلایی اش تماشا کرد ،سپس به تلفن روی میز ضربه زد.

«ایرینا در خواست پشتیبانی داره. شارک در پانزده دقیقه به حرکت در می آد.»

نگاه خیره اش را به سمت امی چرخاند.

ناتالیا گفت:«من بنا به دلایل مختلفی شما رو به جستجو می فرستم. اولینش دیوانه کردن همکاران لوسینم،برای گیج کردنشون. کبرا ها هزاران مایل دورتر توی سیبری هستند و ایرینا در هر چرخش نا امید می شه. مأموریت انجام می شه. دومین دلیل پی بردن به چیزی بود که شما اونو می سازید. شما جلوی همه امتحانش می کنید،نه؟ شما ارزش اون چیزی رو که بر می دارید می دونید بیشتره تا اون چیزی که تو اتاق پیدا می کنید. من فکر نمی کنم که کسی بتونه هلت ها رو تحت کنترل خودش بگیره،اما شما می تونید. این ضروریه که شما و دیگران کارتون را برای رسیدن به ثروتی بزرگ ول کنید.»

امی گفت:«بسیار خوب،پس ما این امتحان رو با زرنگی لوسینی از سر می گذرونیم. من بازم نفهمیدم چرا به ما کمک می کنید.»

دن زیر لب غرغر کرد:«اصلاً فکر نکنم به ما کمک کنه.»

ناتالیا هیچ چیزی نگفت تا اینکه او به این نتیجه رسید که جستجو در سرتاسر روسیه حتی رفتن به سمت سرنخ خطرناک است.

ناتالیا گفت:«من به شما کمک می کنم که دنبال چه چیزی بگردید. هر دوی شما در این مسابقه ی مسخره و بی خود هستید.»

او به ان ها یک نگاه معنی دار کرد. گلوی دن خشک شد.

– شما در مورد والدینتون صحبت می کنید،نه؟

ناتالیا انگشتش را روی میز می زد. او به شدت آرام بود. آن مثل این بود که نود و نه درصد از بدنش به جز انگشتش به سنگ تبدیل شده باشد. **تپ ، تپ ، تپ .** در نهایت ، بعد از اینکه دن انگشتان هر دو دستش را فشار داد،ناتالیا صحبت کرد.

– وقتی که شما اطلاعات حتمی رو بدست بیارید، برای همیشه تغییر می کنید. اونوقت می خواید که به عقب برگردید اما نمی تونید. و ما بعد از راز ها رو هم جستجو می کنیم. من هرگز هیچ قسمتی از این دیوانگی پیدا کردن سرنخ ها رو نمی خوام،و با این حال ما هممون اینجا هستیم.

او مکثی کرد و سپس ادامه داد:

– اتاق کهربایی در غار اسرار لوسین مخفی شده. اونجا شما سرنخ لوسین و همینطور اطلاعاتی در باره ی والدینتون پیدا می کنید.

ناتالیا سرش را تکان داد.

- گریس خیلی مشتاق بود که سرنخ ها رو در هم بپیچه،حتی اگه خطرناک باشند. من به شما توصیه می کنم که از همه ی اینها دور بشید. اما اگه نمی خواید من بهتون کمک می کنم. من به شما اخطار می کنم،شما ممکنه در آینده برای این کار از من ممنون نباشید.

ناتالیا به امی نگاه کرد و بعد از آن چشمان افسونگرش را به سمت دن چرخاند.

- من به شما کمک می کنم چون این چیزی بود که آناستازیا رومانف می خواست. من بهتون کمک می کنم چون درسته. اما من نمی تونم بگم که چه چیزی پیدا می کنید.

امی آشکارا می خواست داد بزنه، و دن احساس می کرد که چشم هایش با اشک ها پر می شد. اون بیش از حد زیاد بود، کمکی که کمک نبود، یک دوست که معماهایشان را حل می کند و اشاره هایی ناخوشایند در مورد والدینشان و گریس می کند. دن احساس می کرد زمین زیر پایش حرکت می کرد. دوباره. آنجا مکان امنی برای آن ها نبود،هیچ کس مورد اعتماد نبود. و نه خانه ای که بتوانند برگردند. او به امی نگاه کرد و آن ها هردو سر تکان دادند.

امی گفت:«ما می خوایم به اتاق کهربایی بریم.»

ناتالیا سرش را به سمت آن ها کج کرد و ایستاد، کت سفیدش را در دستش گرفت.

او گفت:«پس ما باید عجله کنیم. اگه ایرینا قبل از شما برسه اصلاً آسون نخواهد بود.»

ناتالیا کشوی میزش را باز کرد و یک جعبه ی آهنی را جابه جا کرد. اون را باز کرد، او دو کلید بیرون اورد و آن ها را در جیب کت سفیدش گذاشت.

- شما می دونید اجداد من کجا قتل عام شده بودند؟

امی گفت:«یکاترین برگ. تو خونه ای در اونجا.»

- جایی که کلیسا روی خون قرار گرفته. یک نام وحشتناک، اما درخور. کلیسا جزئی از ساختمان شده بود،اما آن .. در زیر بود، طبقه ی زیرین. همشون اونجا رها شده بودند. تنها مادر من نجات پیدا کرد.

دن پرسید:«و تو ما رو به جایی که این چیز شارک هست می بری؟»

برای اولین بار باهوش بود. ناتالیا به سمت در رفت. او آن را باز کرد و به سمت پائین و در طول تالار ورودی تاریک حرکت کرد.

- شارک یک راه سریع تره که ما میخوایم ازش استفاده کنیم.

دن و امی به ناتالیا که به تالار وارد می شد اخم کردند. آن ها به یک آسانسور رسیدند و سوار شدند. دن اون رو مثل یه واترکرفت پرسرعت تصور کرد،بنابراین او وقتی که آسانسور به جای پائین به بالا رفت شگفت زده شد. آسانسور روی سقف کاخ دولتی کرملین باز شد.

ناتالیا گفت:«رسیدیم.»

امی پرسید:«این شارکه؟»

اما دن قبلاً به سمت آن دویده بود.

ناتالیا گفت:

- اون سریع ترین هلی کوپتر تو روسیه هست. اون سیصد تا می ره.

شارک دوبرابر یه هلی کوپتر معمولی بود،کاملاً سیاه، با یک پره ی هدایت کننده که شبیه بال کوسه به نظر می رسید.

دن گفت:«امکان نداره! سیصد مایل در ساعت؟ این یه رکورد جهانیه.»

ناتالیا لبخند زد:

- رکورد های جهانی رو که به مدت طولانی می شکنه! ما لوسین ها بهترین اسباب بازی ها رو برای خودمون نگه می داریم.

دن دایره وار دور شارک می چرخید و سعی می کرد که اهرم یکی از درها رو باز کنه.

ناتالیا پرسید:«تحریک کننده است نه؟»

امی گفت:«این چیزی که گفتی نصفشه.»

ناتالیا بازوی امی را گرفت و او را به طرف خودش کشید.

- تو شاهد یه پیمان بزرگی. بخشش جزئی از غرور توئه.

امی به او یک لبخند آبکی زد.

ناتالیا گفت:«حالا باید برید.»

امی گفت:«چی؟ منظورت رو نمی فهمم. تو با ما نمی آی؟»

- نمی تونم.
- اما چرا ننه؟ و ما چطور با این پرواز کنیم؟ ما که خلبان نیستیم!
- من پرواز شما رو با کنترل از راه دور هدایت می کنم. این کار شما رو امن نگه می داره. اما من نمی تونم باهاتون بیام.

دن فریاد زد:«کنترل از راه دور داره! امکان نداره!»

آن ها را به جلو راند.

- اون خیل شبیه ویدئو گیمه.

امی اعتراض کرد:« من نمی فهمم!»

- اگه می تونستم،خودم دنبال سرنخ ها می رفتم. شما باید دست عموم رو بخونید. شما تلاش های اون رو می شناسید.

امی سر تکان داد. الکسی رومانف مبتلا به هموفیلی بود. کمی تمایل داشت که برای خونریزی در هفته ها به خودش صدمه بزنه.

ناتالیا گفت:«*سرنوشت رو بپذیـــر*.»

او دستش را داخل جیب سفیدش گذاشت و دن اندیشیدکه یک لکه ی خون روی ژاکت برفی ناتالیا ظاهر شده.

- یه خراش ساده رو زانو یا آرنج یا گردن – اگر من خونریزی داشته باشم،اون بند نمیاد. حتی با دارو. اون خیلی برای من خطرناکه.

ناتالیا کلید ها رو بیرون نگه داشت و امی ان ها رو گرفت،غمگینانه سر تکان داد.

ناتالیا گفت:«اون یه ارتباط ثابته.»

او لبخند زد.

- هدفن ها رو بردارید و تعبیری از سرنوشتتون برای زندگی بگیرید.

ان وقت بود که به سمت دایره ی سیاه لوسین رفتند.

فصل چهاردهم

مترجم: فاطمه

راندن در شارک باعث میشد امی با وحشت جیغ بکشد. دن نیز جیغ می‌کشید ولی از سر خوشی:« صبر کن تا همیلتون راجع به این بشنوه! این غیرقابل توقفه!»

شارک در بالاترین سرعتش به طرز مبهوت کننده ای پر سر و صدا بود و ناتالی از مقر خودش زیر کرملین آن را تاجایی که میشد سریع میراند. امی صدای ناتالی را در هدستش شنید:«من عاشق روندن شارک هستم!»

امی برای اینکه صدایش بین صدای پره ها شنیده شود جیغ کشید:«اما تو که واقعا نمی رونیش.»پرواز با یک هلیکوپتر بدون خلبان موقعیت ترسناکی بود.

ناتالیا گفت:« لازم نیست جیغ بکشی، من کاملاً میتونم صداتو بشنوم. از اینجایی که من تقریبا نشستم واقعاً دارم شارک رو میرونم. اتاق کنترلم برای شارک خیلی فوق العاده است. اینجا یک بدلشه حتی روکش صندلی هاش هم چرمه و همه طرفش مانیتوره. جلو، عقب، بالا، پایین... به نظر میاد و اینطوری حس میشه که من واقعا دارم شارک رو میرونم. تنها چیزی که جا افتاده سرو صدا و باده.»

امی گفت:« پس خیلی خوش شانسی. این بالا تررسناکه و سر و صدای زیادیه.»

- امی لازم نیست ذره ای بترسی. شارک می دونه که من رئیسشم.

دن روی صندلیش بالا و پایین میپرید، جیغ کشید:« چه خبرا آبجی؟ اصلا به فکرت هم نرسه که این تو بالا بیاری و گرنه پرتت می کنیم بیرون.»

ناتالیا گفت:«چشماتو ببند.» امی اطاعت کرد و سعی کرد همانطور که ناتالیا با نرمی با او صحبت میکرد آرام شود.:«من به زحمت مقر لوسین رو ترک میکنم. مثل زندانی شدن زیرزمینه، اما روندن شارک مثل این میمونه که من از قفسم فرار کردم. من هیچوقت اونجایی که شماها امشب میرین نبودم. فقط راجع بهش شنیدم. شما دارین به محلی میرین که اجدادم در تلاطم های تاریخ به گلوله بسته شدن. میترسم چیزی که اونجا پیدا میکنید خوب نباشه.» ناتالیا سکوت کرد و اجازه داد کلمات در حالیکه امی سعی میکرد حالش بد نشود جا بیفتند.

امی گفت:«من راجع به اتاق آمبر خوندم. میتونی باور کنی همه این مدت تو روسیه پنهون شده بود؟ مردم زیادی دنبالش میگردن.»

- ما لوسین ها تو پنهون کردن چیزا خوبیم. و حالا یک دایره سیاه دور کلیسای خون قرار دادیم.
- دایره سیاه چیه؟
- یعنی هیچ لوسینی به جز اونهایی که مستقیما و صریحا از ویکرام کبرا دستور گرفتن اجازه عبور ندارن.

امی پرسید:«چطور بدونیم دنبال چی باشیم؟»

- فقط یک ساعت توی اتاق قرار داره.عقربه ها رو روی نیم شب تنظیم کنید، بعد ساعت یک و دوباره نیم شب. صورت ساعت باز میشه.

امی گفت:«یادم میمونه.»

- تو دختر باهوشی هستی. مطمئنا یادت میمونه.

باقی سفر در حالیکه همه در غرب آسمان به غروب خورشید نگاه می کردند در سکوت سپری شد. درحالیکه هلیکوپتر بزرگ برای حفظ سرعتی نزدیک به سیصد مایل در ساعت تقلا میکرد سر و صدا در کابین کرکننده شده بود.کلیسا روی تپه پرچمنی در بخش خواب آلود شهر قرار داشت. در این ساعت معدودی راه میرفتند و حتی تعداد معدودتری ماشین وجود داشت.ناتالیا اعلام کرد که به خاطر تاخیرشون، مستقیما جلوی خود کلیسا فرود خواهد آمد.این حرکت جلب توجه کننده ای بود اما حداقل تعداد زیادی آدم انجا نبودند که فرود را ببینند.

ناتالیا در میکروفنش گفت:«ما احتمالا خیلی دیر کردیم.یک در روی زمین بین پاهاتون وجود داره. خودت و برادرت برین اون تو و قایم شین.سریع!»

آنها حالا بالای کلیسا بودند و درحالیکه هوا تاریک میشد به سمت پارکینگ ارتفاع کم می کردند.

- برای ورود به کلیسا لازمه که از در پشتی و با استفاده از کلید طلایی برید. وقتی داخل شدید، دنبال ردپای آمبر روی زمین بگردید.کلید نارنجی یک مجموعه هفت تایی مندرج را نشون میده. با الماس های متناوب و قلب ها همشو روی آمبر بزارین. این در آخر رو باز میکنه و شماها میرید توش.از چیزی که میبینید مضطرب نشید. طوری که بهم گفتن شماها اول باید از مقبره رد شین. بعد از مقبره اتاق آمبر رو پیدا می کنید.

دن و امی روی چیزی که گفته شد نظری ندادند. فقط یک مقبره بود که می توانست منظور ناتالیا باشد، آرامگاه ۶ رومنوف به قتل رسیده. کتاب راهنمای امی می گفت که آنها به کلیسای جامع پیتر و پائول منتقل شدند. اما لوسین ها قدرتمند بودند، خصوصاً در روسیه.آنها باید تصمیم گرفته باشند که مرده هایشان را خصوصی تر محترم بشمارند.

دن پرسید:«ایرینا رو هیچ جا میبینی؟»

ناتالیا گفت:«مانیتور ها چیزی نشون نمیدن.اما این به این معنی نیست که اون اینجا نیست.ایرینا این مدلی نیست که به سادگی قابل مشاهده باشه.»

دن داد زد:«ما داریم وارد دریچه میشیم.»

ناتالیا گفت:«اونجا یک چراغ قوه پیدا میکنید که میتونید ازش استفاده کنید. اما قبل از اینکه وارد کلیسا بشید ازش استفاده نکنید و گرنه ممکنه یکی ببینتتون.یک مانیتور اون پایین هست. روشنش کنید و میتونید پارکینگ رو باهاش ببینید.چشماتونو برای یک لحظه ای که بتونید فرار کنید باز نگه دارین. موفق باشید!»

هیچ چیز دیگری در سر و صدای پروانه شارک در حالیکه فرود می آمد شنیده نمیشد. شب در کلیسای خون فرا رسیده بود.

****

ناتالیا به براسلو که متخصص فنی نظارت بود و اتاقش سه در پایین تر از مال ناتالیا بود زنگ زده بود. گفت:«براسلو محوطه رو تا ربع مایل خالی کن.من یک مقدار سریع رفتم و توی پارکینگ کلیسا فرود اومدم.»

براسلو جواب داد:« متوجه شده بودم. تماس ها رو انجام دادم.»

ناتالیا آنقدر درگیر تصویر کلیسای خون بود که نمیتوانست دست از این احساس که به جای بودن در امنیت مقر لوسین ها در شارک نشسته است، بردارد.

براسلو ادامه داد:«ایرینا تو رو دیده و چند دقیقه پیش با من تماس گرفت. از محوطه حفاظت میشه.»

- ممنونم براسلو.
- توی گرمترین نقطه لوسین جهانی. نسوزی!

قبل از اینکه اخطار براسلو تمام شود نور چراغ های یک ماشین پلیس که نزدیک میشد در دیدرس ظاهر شدند.ماشین دومی هم پشتش آمد.لوسین ها هر طبقه از امنیت را در روسیه کنترل میکردند.

نماینده ها عاشق این بودند که دور یک میز بزرگ در مقر لوسین ها بشینند و برای نگه داری مردم از نقاطی خاصی دلیل بیاوردند.موثرترینش خطر ریزش بود که مردم را از یک محوطه خاص به کلی دور نگه میداشت و معمولاً در موقعیت های دایره سیاه استفاده میشد. آنها بیشتر از همیشه مراقب کلیسای خون بودند تا جایی که محوطه را رادیو اکتیو معرفی کرده بودند.

ماشین پلیس ها یک دفاع بودند، فقط در صورتی که به اندازه کافی کنجکاو بود تا بخواهد نگاه نزدیکتری به هلیکوپتر بیندازد. ناتالیا دوربین هایش را چرخاند و ایرینا را دید که از ریشه درخت ها بلند میشود.او با اعتماد به نفس خشکی راه میرفت، دستانش در جیب، زنی در کنترل محیط اطرافش.لحظه ای بعد او در درگاه کابین ایستاده بود و به محیط تاریک داخلی شارک خیره شده بود.پرسید:« نمیتونستی یک جایی که کمتر مشکوک باشه فرود بیای؟اینجور اتفاقاً برای ما دردسر درست میکنه.»

هرکس دیگری فکر میکرد ایرینا با خودش صحبت میکند اما ناتالیا پیام را واضح و مشخص گرفت:«من معذرت میخوام ایرینا.اما فکر میکردم لازمه که به سریعترین نحو ممکن به اینجا برسم. من هیچوقت شارک رو اینقدر سریع نرونده بودم.»

- شارک یک هیولای دوست داشتنیه، مگه نه؟ منتظر دوباره روندنش هستم.

ناتالیا متوجه شد که ایرینا شارک را خیره نگاه می کرد و سپس خیره کلیسا را نگریست.

ناتالیا پرسید: چرا اینقدر روی اون دوتا موش آمریکایی متمرکزی؟ اونها به سختی یک تهدید به حساب میان. من اونا رو درست مثل بقیه ی تیم ها از اول دنبال می کردم و هیچ چیز خاصی ندیدم. اونها به طرز ناامیدکننده ای عقب هستن.

ایرینا گفت:«دست کمشون نگیر.اونا قبلاً بهم کلک زدن.» ایرینا به سمت شارک چرخید:« بزار یک نگاهی داخلش بندازم. ماه هاست باهاش پرواز نکردم.»

ناتالیا به خوبی میدانست چقدر حواس ایرینا تیز است. کوچکترین اشتباهی از جانب بچه ها فاجعه می آفرید.دکمه ای سفید را فشار داد و قفل در کابین باز شد. و سپس همانطور که ایرینا در را باز میکرد نگاهش کرد.

ایرینا گفت:« با همه اون دوربین هات حواست به بیرون باشه، باشه؟»

ناتالیا گفت:«حتماً.» و به دوربین های داخلی تغییر موقعیت داد و ایرینا را نگاه کرد که داخل شارک را برای هرچیز مشکوکی بررسی میکرد. همه چیز به نظر عادی بود بنابراین به عقب رفت و صندلی ها را چک کرد. باز هم هیچی.

ناتالیا گفت:« امیدوارم چیزیو نشکسته باشم.خیلی به شارک برای سریع رسیدن به اونجا فشار آوردم.»

بدون اخطار ایرینا از دیدرس غیب شد.ناتالیا دوربین داخلی را به اطراف چرخاند و سپس به زمین برد.جایی که ایرینا را دید که داشت دریچه را باز میکرد.قلب ناتالیا مثل یک مرغ مگس خوار میکوبید.تموم شد! مچمون رو گرفتند! اما هیچی اتفاق نیافتاد.ایرینا دریچه را رها کرد و بدون حرف از هلیکوپتر خارج شد.:«من دارم میرم داخل. حواست به اینجا ها باشه.»

ناتالیا نفس کوتاهی از سر آسودگی کشید.حداقل امی و دن پیدا نشده بودند.فقط میتوانست حدس بزند آنها از همان وقت کمی که داشتند برای فرار به کلیسا بدون دیده شدن استفاده کرده بودند.اما نمیتوان گفت که آنها در امان بودند. ایرینا اسپاسکی داشت بهشون در کلیسای خون می پیوست.

فصل پانزدهم

مترجم: MJ.LAK

همانطور که آن ها به سمت داخل کلیسا می لنگیدند دن زخم شانه اش را مالید.

امی نجوا کرد:

- هنوزم درد می کنه، هاه؟
- سقوط از هلی کوپتر و لِه شدن زیر خواهر بزرگ ترت خیلی مضحکه. فقط خوشحالم که با سرم رو زمین نیافتادم.
- دفعه ی بعدی، قبل از اینکه دکمه ی قرمز رو فشار بدی دوباره فکر کن.

دن اعتراض کرد:

- اون ما رو خارج می کرد.

دو ثانیه بعد از اینکه دریچه ی شارک مسدود شد، دن یک دکمه ی قرمز چشمک زن را در کناره ی بدنه ی هلی کوپتر فشار داد، که آن ها را به بیرون روی کف خیابان پرتاب کرد.

امی گفت:

- بزار بریم این اتاق کهربایی رو پیدا کنیم و با بیشترین سرعتی که می تونیم از اینجا خارج بشیم. ما نمی خوایم دوباره با ایرینا رو به رو بشیم.

دن پرسید:

- تو چیزی دیدی که شبیه کهربا باشه؟

نور های کوچکی اینجا و آنجا بودند، و همه ی رنگ های کلیسا طوری به نظر می رسیدند که انگار در زمین مرمری سفید ذوب شده بودند.

امی گفت:

- بیا سعیمون رو بکنیم.

او شروع کرد به راه رفتن در راهرویی که نیمکت ها را جدا می کرد. کلیسا در شب ترسناک بود، مخصوصاً با گورستانی در زیرش، امی در اندیشه ی این که امکان داشت تا چیزی از میان تاریکی ها بیرون بیاید لرزید. دن فکر کرد که مقبره ها شبیه ردیف هایی از دندان های سیاه به نظر می رسیدند. زمین کناره ی کلیسا فرسوده و شیار دار بود.

اطراف رو نگاه کرد، دن اولین کسی بود که چیزی رو که دنبالش بودند دید.

- اتاق های کهربایی.

آجر های نارنجی سوخته کمی آن طرف تر بین سنگ های مرمری نمایان شدند.

دن گفت:

- مثل یه رد خون می مونه.

آن ها آجر های کهربایی اطراف قربانگاه را دنبال کردند و کنار ردیفی از سنگ ها ایستادند. وقتی که درب انتهای پلکان باز شد و راهروی تاریکی رو به پائین را نمایان کرد یک دسته هوای سرد گونه ی دن را نوازش داد. راهروی زیر زمینی بیست فوت در مسیر مستقیم ادامه می یافت و سپس داخل سایه ها می پیچید. آنها حرکت کردند، مواظب بودند که هیچ صدایی تولید نکنند، تا وقتی که به دوراهی رسیدند. حصار ها به سمت تخته سنگ سفت می چرخیدند، دن با حس برترش تشخیص داد که آن ها برای محصور کردن این ناحیه محدود شده بودند.

امی گفت:

- فکر کنم باید از اون یکی راه بریم.

به چپ اشاره می کرد. در انتهای راهروی طولانی، یک حباب تیره نور ها را روی یک در نارنجی عمودی حصار سفت با لولا های ضخیم آهنی می انداخت. شبیه یه منطقه ی مکعبی به نظر می رسید، نه یه کلیسا.

امی گفت:

- چرا انقدر م – می – می لر– می لرزم؟

کلید نارنجی در دستش می لرزید.

- نمی دونم، شاید چون ما تو این وقت شب کنار ورودی یه مقبره به نام کلیسای خون هستیم؟

امی گفت:

- تو اصلاً به من ک – کم – کمک نمی کنی.
- کلیدو بهم بده، بازش می کنم.

دن آن را داخل سوراخ کلیدی کنار در هلالی جا داد و دستش را چرخاند. یک پنل به کنار حرکت کرد و دسته ای از شماره ها را نمایان کرد. چهار سمبول از برگه های قمار به صورت تصادفی ظاهر شدند، و دن به سرعت شماره ها را به سمت خشت ها و دل ها چرخاند. در با صدای کلیکی باز شد.

امی گفت:

- اینجا جاییه که می ریم.

همانطور که دن در سنگین را به اندازه ی کافی به جلو فشار می داد تا بتوانند رد شوند نفس عمیقی کشید. هوا سرد و مرطوب بود، به طوری که انگار آن ها در حال راه رفتن روی زمین یخ زده بودند. آن پائین تاریک بود و دن نمی توانست تغییر نور را احساس کند. او تنها چراغ قوه شان را تکان داد.

امی پرسید:

- باید در رو پشت سرمون ببندیم؟

- فکر خوبی نیست. چی می شه اگه داخل گیر کنیم؟ نمی خوام بعد ده سال استخونامون رو پیدا کنن.

افکار دن به کره اشاره می کرد. تار عنکبوت ها روی سقف کم ارتفاع آویخته شده بودند در نتیجه آن ها راهشان به سمت گذرگاه عریض ادامه دادند. وقتی که آ ن ها به انتها رسیدند، امی دست و پایش را گم کرد.

- دن، فکر نکنم ب – ب – بتونم ...

دن دست خواهرش را گرفت و نور رو به سمت مقبره گرفت، پرتویش را به هر گوشه ی تاریک گرفت. فضای بزرگی بود، و با تابوت های قدیمی گرد و خاک گرفته پر شده بود. روی دیواری آن طرف تر، در عمق گوشه ی مقبره، یک درب در انتها بود.

امی گفت:

- مکان ترسناکیه.
- مردم در اینجا به ضرب گلوله کشته شده بودند، در خون سرد کشته شدند.

او مشتاق بود که به سمت دری که ازش وارد شدند بروند،اما دن نمی خواست تکان بخورد.

- امی ما جای درستی هستیم. مگه اطلاعاتی درباره ی مامان و بابا نمی خوایم؟ فقط دستم رو نگه دار و چشمات رو ببند. من خودمون رو می برم. بهم اعتماد کن.

دن لبخندی کج زد،اما چشمانش از مال امی مضطرب تر بودند.

- بیخیال امی.کاغذ تاریخی ترسناکه ولی این که چیزی نیس.

برای اولین بار، امی گذاشت تا برادرش او را هدایت کند و از دستوراتش بدون مخالفت پیروی کرد. او چشم هایش را بسته بود، شش تابوت با استخوان های شکننده را گذراندند. دن پرتوی چراغ قوه را روی در متمرکز کرد تا وقتی که او راهش را به سمت یک مارپیچ مرگ آور مدور ادامه داد.

دن گفت:

- چراغو نگه دار.

او نمی خواست اون رو از دستش جدا کنه، اما لازم بود که دستگیره ی روی در را بچرخاند. امی دستش را رساند و چراغ قوه را لمس کرد، چشم هایش را محکم بسته نگه داشت.

دن گفت:

- اصلاً چشماتو باز نکن.

اما امی گوش نکرد. او نگاه کرد و دید که دن یکی از تابوت ها را باز کرده است.

- دیوونه شدی! همین حالا سریع ببندش.
- آروم باش. اینجا هیچی جز استخون نیست.

دن تابوت رو بست و سراغ در آخری رفت.

دن گفت:

- می تونی الان روتو برگردونی. فکر نکنم ما به چراغ قوه اینجا احتیاجی داشته باشیم.

دن به آرامی به داخل قدم گذاشت و خودش را توسط نور طلائی نرم محاصره شده پیدا کرد.

او در را پشت سرش بست و امی چراغ قوه را خاموش کرد. غیر ممکن بود که بگویند نور از کجا می آمد، اما منبعش به نظر می رسید همه جا بود، مثل هزار شمعدانی که در دیوار ها مخفی شده بودند.

- اتاق کهربایی.

امی شگفت زده شد.

- ما پیداش کردیم، دن. ما واردش شدیم.

سقف بالای سرشان باز شد و بیست پا به هوا رفت. هر قسمتی از اتاق دارای رنگ عمیق عسلی تیره ای بود که با نور خیره کننده شده بود.

دن پرسید:

- نور از کجا می آد؟
- نمی تونم تشخیص بدم.

امی به سمت یکی از دیوار ها حرکت کرد، طراحی های پیچیده اش را لمس کرد. پنلی بعد از طرح پنل نارنجی به زیبایی با کهربا حک شده بود. اثر هنری زیبا باید سال ها حفظ شده باشه. شبیه اهرام مصری یا سقف کلیسای سیستین در روم بود.

امی گفت:

- همین جاست.

او یک میزی که به طور کامل از کهربا ساخته شده بود را پیدا کرد، بالای آن یک ساعت طلایی گذاشته شده بود. دن به طرف مرکز اتاق حرکت کرد، قبل از مجسمه ی مردی که روی یک پایه و محدوده ی قفسه های پوشه ی سیاه بدشگون،متکبرانه روی اسب ایستاده بود. آن ها در اتاقی تنها ایستاده بودند که به نظر می رسید از جنگ جهانی دوم به این ور کسی واردش نشده است. آن ها همه ی روسیه را گشتند و عبور کردند، اما بلاخره پیروز شدند. چیزی که خیلی در جهان با اهمیت بود، این یک گنج با ارزش بود که تا ابد گم شده بود. قلب دن وقتی که به امی نگاه کرد با غرور پر شده بود.

امی گفت:

- ما احتیاج داریم عقربه ی ساعت رو به دوازده بچرخونیم.
- بعد یک، بعد دوباره دوازده.

دن یک مقدار دیگر به ساعت نزدیک تر شد و عقربه ای را که اجازه ی تغییر زمان را می داد لمس کرد.

او گفت:

- شروع می کنیم.

عقربه را تا وقتی که روی دوازده رفت چرخاند.

امی گفت:

- حالا برو رو ساعت یک.

دن عقربه را به جلو برد، بعد دوباره به دوازده برگشت. و روکش ساعت روی یک لولای طلایی باز شد. داخلش، دن یک مهره ی کهربایی پیدا کرد، با حروف کهربایی ذوب شده ی یک گرمی حکاکی شده بود.

امی گفت:

- سرنخ تمام وقت درست زیر بینی مون بوده.

با تعجب مهره را در دستش گرفت.

دن گفت:

- از اون اتفاقات متنفرم.

اما او به خواهرش لبخند زد. آ نها حالا پنج سرنخ داشتند و پنج قدم به ادعای گریس درباره ی تاریخ خوانواده ی کاهیل نزدیکتر بودند. اما سرنخ اصلاً برای آن ها مشخص نبود. دن و امی به سمت قفسه های پوشه ی یک دست سیاه چرخیدند، یک فقدان شوم از رنگ در برابر تابش سوزان کهربا داشت.

دن پرسید:

- دنبال چی می گردیم؟ کاهیل؟ ترنت؟ هاپ و آرتور؟
- همشون. تو اونطرف رو بگرد،و منم اینطرف رو می گردم.عجله کن.

دن اولین کشو را باز کرد و به سرعت پوشه های ضخیمی از مانیلا را ورق زد. مأموریت آنگولا. آرک آنجلس. ترورها. مرتباً نوشته هایی رو در مورد راز های کثیف ثروت اندوزی لوسین ها ورق می زد.

امی صدا زد:

- دن!

و او به امی که یک پوشه ی نازک را نگه داشته بود نگاه کرد، چهره او پریشان و ترسیده بود.

او پرسید:

- مامان و بابا؟

امی نجوا کرد:

- نه، مادریگال ها.

امی پوشه را باز کرد و به سمت کاغذ های سست داخلش دست برد. او یه سری یادداشت دست نویس کوچک به روسی را ورق زد. پشتش، حروف به انگلیسی ترجمه شده بودند. او با صدای بلند خواند:

تزار نیکولاس ، برادر من ، من خیلی به گرداوری همه ی مواد و آزمایش آن ها با مخلوط کردنشون نزدیک هستم. ما هفته ها وقت صرف کردیم. جهان تقریباً زیر پایمان است. برادر با وفای تو کنستانتین.

امی گفت:

- دن این واقعاً عجیبه، من در مورد دوتاشون خوندم. کنستانتین حق سلطنتش رو داده و گذاشته برادرش نیکولاس تزار روسیه بشه. اما این نشون می ده که اون این کار رو با یه قصدی انجام داده، پس اون می تونسته همه ی سرنخ ها رو جمع کنه.
- معنیش اینه که لوسین ها همه ی سرنخ ها رو دارن؟

صورت دن اندکی مضطرب بود.

- بعدی رو بخون.

امی کاغذ زرد را کنار گذاشت و کلمات روی تکه کاغذ بعدی را خواند:

برادر من – این جا وجود داره اما کمی از عناصر رو ندارم، تمام این یه جنگ نیمه کارست. اندازه ها و دستورات گیج کننده هستند. من ممکنه یه ماه یا بیشتر زمان بخوام. کنستانتین.

دن پرسید:

- چی کار کنیم اگه همشو داشته باشند؟

او مطمئن نبود که دوست داشته باشد بداند روی کاغذ جا افتاده ی آخری چی نوشته است. اگه لوسین ها واقعاً به زودی می بردند، پس هر چی که او و امی انجام داده بودند برای هیچ بوده. آن ها به زودی می باختند.

امی گفت:

- اوه، نه.

او داشت کاغذ آخر رو می دید.

- اونا دارنش،نه؟ لوسین ها حتماً ما رو شکست دادن.

امی به برادرش نگاه کرد و سپس با یک صدای لرزان یادداشت آخر را خواند:

برادر من – اونا من رو پیدا کردن. اونا همه چیزو خراب کردن. من باعث شکستمون شدم. از مادریگال ها دوری کن. من می ترسم اونا در آینده بعد سراغ تو بیان. کنستانتین.

سکوت سنگینی اتاق را پر کرد.

- مادریگال ها قدرتمند تر از لوسین ها هستند! اونا حتماً خانواده ی سلطنتی رو به قتل رسوندند!

امی سر تکان داد، سپس چیزی رو که در ذهن هردوشون بود زمزمه کرد:

- و مرد سیاه پوش یه مادریگاله.

دن گفت:

- بیا از اینجا بریم بیرون.

امی گفت:

- صبر کن! اونجا ممکنه چیزی در مورد مامان و بابا باشه.

بچه ها با اشتیاق به پرونده های قبلی برگشتند، به سرعت می گشتند تا این که دن آن را پیدا کرد، یک پرونده ی مانیلایی نازک با برچسب ساده ی کاهیل، هاپ و ترنت، آرتور. قلب امی در قفسه ی سینه اش به شدت می زد. امی نگاهی انداخت.

- دن! اون چیه؟

با انگشتان لرزان، آن ها پرونده را با یکدیگر باز کردند. داخلش دو پاسپورت استرالیایی با تمبر ***توقیف شده*** بود. امی یکیش رو باز کرد.

دن گفت:

- اون نمی تونه باشه.

برای نگاه کردن نزدیک تر خم شد. امی دومی را باز کرد.

او گفت:

- خودشونن.

به دو عکس نگاه کردند. نام ها جعلی بودند، اما چهره ها کاملاً آشنا بودند.

دن گفت:

- مامان و بابا، اونا اینجا بودن.

امی تمام صفحات پاسپورت را ورق زد،کناره هایش با تمبر هایی از کشور های مختلف پر شده بودند. مصر. آفریقای جنوبی. نپال. ژاپن. اندونزی. فرانسه.

- اونا دنبال سرنخ ها بودند، درست مثل ما.

دن گفت:

- فقط اونا اصلاً تمومش نکردن.

تمام دنیای دن به دو صورتی که بهش نگاه می کردن خلاصه شده بود. مادر و پدرش، جوان و امیدوار، جهان را همانطور که او و خواهرش در حال انجام بودند می گشتند. و شکست خوردند. اشک ها روی گونه ی امی جاری شدند.

- مثل این می مونه که اونا برگشتن که به ما کمک کنند. تقریباً مثل اینه که دارن ما رو تماشا می کنن.
- اونها تنها کسایی نیستن که دارن نگاتون میکنن.

ایرینا اسپاسکی از میان در گنبدی وارد شد.

****

- چی کار می کنید؟

صدای ایرینا هر ترسی را که او احساس می کرد فاش نمی کرد. *بچه ها چطور می تونستند اتقدر احمق باشند؟* همه ی مکان های جهان می توانستند سعی کنن این یکی را خردش کنند، دایره ی سیاه لوسین خیلی خطرناک تر بود. شانس کوچکی وجود داشت... او به سمت آن ها به سرعت پیشرفت، تا وقتی که آن ها را گوشه ای گیر انداخت مثل یک گربه ی سیاه حرکت کرد.

- بهم بگین چی پیدا کردین. سریع!

دن گفت:

- تا الان هیچی. هنوزم داریم می گردیم.

آن تلاشی رقت انگیز بود. ایرینا می توانست ببیند که او یک دستش را پشتش نگه داشته بود و تلا ش می کرد تا چیزی را در جیبش قایم کند. ایرینا اتاق را پیمود، آن ها را در گوشه با دقت نگه داشت.

او گفت:

- دیدم چیزی رو از پرونده برداشتید.

کاغذ زرد را راز روی زمین برداشت.

- و روکش ساعت رو باز کردی. باهوشی. خیلی باهوشی! کسی داره بهتون کمک می کنه. بگو کیه!

امی گفت:

- ما چیز مهمی پیدا نکردیم. فقط کاغذای قدیمین.
- اونا رو به من بدید! زندگیتون در خطره.

ایرینا به در نگاه کرد. *الان زمان خوبیه*، ایرینا فکر کرد.

اما او در اشتباه بود.

- ما اونا رو از اینجا می بریم.

تا ایرینا سریع برگشت. دو مرد، هر دو با نقاب های سیاه روی صورتشان، ورودی اتاق کهربایی رو مسدود کردند. به اتفاق، آن ها کت های خاکستری خود رو کشیدند، تاج لوسین در دایره ی سیاه معلوم شد.

- ما از آقای کبرا اختیار تام داریم.

یکی از مردان خرناس کشید، موقعیتش را کنار در انتخاب کرده بود.

- شما از کی دستور میگیرید؟من دایره ی سیاه رو تشکیل دادم.حرف من حرفه.

مردان به یکدیگر نگاه کردند، در جایشان تکان خوردند. ایرینا اسپاسکی به آن ها نگاه کرد، می دانست که دلیلی برای حضور آن ها وجود دارد. او الان انتخاب دیگه ای نداشت. او باید بچه های کاهیل رو می کشت، یا این مردان کار را برای او تمام می کنند بعد هم به راحتی او را می کشند.

ایرینا گفت:

- موقعیت رو درک می کنم، در رو پوشش بدین.

دو مأمور به تاریکی عقب نشینی کردند، اما ایرینا می توانست حضور تیره شان را احساس کند. او فکری برای این موقعیت نداشت. *دو دقیقه دیر تر می اومدید و من می تونستم با اینا معامله کنم، اسرار رو بگیرم، و اونا رو در امنیت به بیرون ببرم.* او نزدیک تر رفت، دستش را برای رسیدن به خنجر پهان شده در پشتش برد. دختر به نظر می رسید به حس سردی دچار شده بود. او خودش را جلوی برادرش انداخت،مثل یه محافظ.

امی گفت:

- ما چیزی رو که می خوای بهت می دیم. فقط بذار بریم. لطفاً.

ایرینا گفت:

- دیگه دیر شده. اینو قبلاً تجربه کردم.

وقتی که بچه ای رو از دست بدی، روحت هم ناخودآگاه ازت جدا میشه.

احساس خطر مثل یخ از دستش بالا رفت. یک صدای تیز از پشتش وجود داشت. ایرینا برای پی بردن به منبع صدا، روی خود را برگرداند.

ایرینا فریاد زد:

- پشت سرت.

یکی از مأمور ها جیغ زد. ایرینا زبانه ای از امیدی وحشیانه را حس کرد و به امی و دن دستور داد .

- همونجا که هستید بمونید.

او مثل یک گربه قوز کرد و به درون راهرو پرید. صداها و سایه ها یی که روی دیوار می خزیدند، در سرش طنین می کردند. اول مطمئن نبود، اما بعد..

او نفس نفس زد:

- تویی؟

چشم هایش روی شخصی که تماما سیاه پوشیده بود چفت شد.با حمله ای ناگهانی ماموران لوسین از پا در آمدند.

****

دن و امی وقت رو تلف نکردند. لحظه ای که ایرینا آن طرف تاریکی پشت در رفت دنبالش کردند، پشت تابوتی در پشت سرش خزیدند. درکنار آن پر از غرش و فریاد و صدای برخاسته از زمین بود، و چشم های ترسیده ی دن و امی یک مرد را در حال جنگ با ایرینا اسپاسکی می دید. دن کنار اولین تابوت رخنه کرد، دریچه را با تمام سرعتی که می توانست کنار زد، و داخل شد. امی تعلل کرد، اما دن دستش رو نگه داشت و

ول نکرد. او داخل پرید و دن دریچه رو روی تابوت کشید. آن ها به مبارزات شدت گرفته در کنار دیوار و زوزه های دردناک گوش دادند، یکی از آن ها کنار تابوتی که خیلی به اونی که آن ها در اون مخفی شده بودند نزدیک بود افتاد.

یکی از مأمور های لوسین فریاد زد:

- اونا فرار کردن!

دن پچ پچ کرد:

- ما فرار کردیم؟ دیدی؟

صدا مال یکی از ان هایی که قبلاً شنیده بودند نبود؛ اون مال کسی بود که شخصی را که از کنار تابوت گذشت و به خارج از کلیسا رفت را دنبال کرده بود.

امی نجوا کرد:

- صدای مرد سیاه پوشه.
- اون به ما کمک کرده؟

دن پچ پچ کرد:

- اصلاً.

او مکث کرد تا وقتی که همه جا ساکت شد. سپس او دریچه ی تابوت را خیلی آروم بلند کرد و به تاریکی اطراف نگاه کرد. هر کسی بود رفته بود. دن به آرامی دریچه را پائین گذاشت او و امی ،آروم مثل یه موش، در تابوتی پر از استخوان های مرده ی سلطنتی صبر کردند.

فصل شانزدهم

مترجم: مرتضی امیدوار

دو ساعت از زمانی که امی و دن در تابوت بودند ، میگذشت.گوشی در جیب امی میلرزد و چرت او را پراند.ولی دن هفت پادشاه را خواب می دید و حتی وقتی امی صفحه ی درخشان موبایل را جلوی چشمانش گرفته بود،تاثیری نداشت. بر روی صفحه ی موبایل شماره ی ناشناسی بود.ایده ی عالی نبود ولی امی ریسک را پذیرفت و تلفن را جواب داد.زمزمه کرد:«الـو؟»

صدای ضعیف و نا مشخصی از آن سوی خط می آمد که امی نتواست چیز زیادی بفهمد. تنها چیزی که تشخیص داد کلمه ی **"امن"** بود و اینکه صدای زنی از آنطرف خط میامد.امی حدس می‌زد که صدا،صدای ناتالیا باشه.ولی لحظه ای این احتمال نیز به ذهنش رسید که میتونست ایرینا آن طرف خط باشه و در تلاش اینکه آنها رو از مخفیگاهیشون بیرون بکشه.

امی سقلمه ای به دن زد تا او را از خواب بیدار کند.دن سعی میکرد که با گفتن بیدار شدم ، از زیر بیدار شدن از خواب شیرینش در رود.ولی امی ضربه ای محکم تر به او زد و گفت:«یکی همین الآن بهم زنگ زد و گفته امنه.»

- لازم نیست که یک چیزی رو دو بار بهم بگی!

بعد بدون هیچ حرف اضافی به دقت در تابوت رو باز کردند و به تاریکی خیره شدند.درها بسته بود و هیچ روشنایی در کار نبود.امی گفت:«مثل اینکه واقعا امنه.»

امی چراغ قوه اش را در آورد و اتاق تاریک را زیر و رو میکرد .از دیواری به دیوار دیگر،تابوتی به تابوت دیگر تا اینکه دری را که آنها را به خارج از معبد راهنمایی میکرد،پیدا کرد.آنها به سرعت از تابوت بیرون آمدند.امی سعی میکرد که ترسش را پنهان کند ولی با صدای خرد شدن استخوانها در زیر پایش ، فقط وضع بد تر میشد.

دن:«احتمالا فقط دنده باشن.نترس کلا وقتی آدم زنده هم باشه به دردی نمیخورن!به هر حال،کی بهت زنگ زد؟»

- نمی‌دونم.ولی فکر کنم که ناتالیا بود.

آنها به در خروجی رسیدن.در را به آسانی باز کردند و سرانجام آنها ***آزاد*** بودن.

****

صبح روز بعد آنها به نلی در هتل یکاترینبرگ پناه بردن.دن تماس تلفنی با همیلتون هالت برقرار کرد:«نگو که داری کامیون هیولا رو میرونی؟»

- الآن نه.ولی کلی وقت هست.
- باشه.حالا آماده ای که سرنخت رو بگیری؟
- دو روز تمام دارم لحظه شماری میکنم.سریع بگو!
- یک گرم کهربای ذوب شده.

- پسر واقعا شرم آوره.اَمبر [۸۱]کیه؟

دن از خنده روده بر شد. میتوانست که همیلتون رو از اون سوی خط تصور کند که با پوزخندی روی لبانش است.

ایزنهاور گوشی را از دست همیلتون گرفت و نعره ای کشید:«اصلا فکرش رو هم نکن که همکاریمون معنای خاصی داشته. همکاری ما همینجا قطع میشه.ما رو پی نخود سیاه فرستادی تا حواس کبرا ها رو پرت کنی و خودت هم این رو خوب میدونی!تو از ما استفاده کردی!»

ـ باشه آقای همیلتون! هر چی شما بگید. بچرخ تا بچرخیم!

امی تایید کرد:

- *بچرخ تا بچرخیم!*

پایان .

۸ آذر ۱۳۹۲

[۸۱] Amber: به معنای کهربا.در اینجا همیلتون به شوخی با کلمات بازی کرده و امبر را اسم شخص مونث گرفته!

پیوست

مجسمه معروف مام میهن:

مجسمه غول آسایی در ولگوگراد روسیه و یادواره بزرگداشت نبرد استالینگراد است. این مجسمه به عنوان بلندترین تندیس یادبود در جهان در کتاب های گینس به ثبت رسیده است . ارتفاع این مجسمه از نوک شمشیر تا پایین مجسمه ۸۵ متر است ، کل بدنه مجسمه ۵۲ متر و . ارتفاع شمشیر مجسمه ۳۳ متر است

وجود ۲۰۰ پله از پایین تپه تا رسیدن به بنای یادبود نماد ۲۰۰ روز نبرد استالینگراد بوده است.

عکسهایی از این مجسمه:

بازگشت

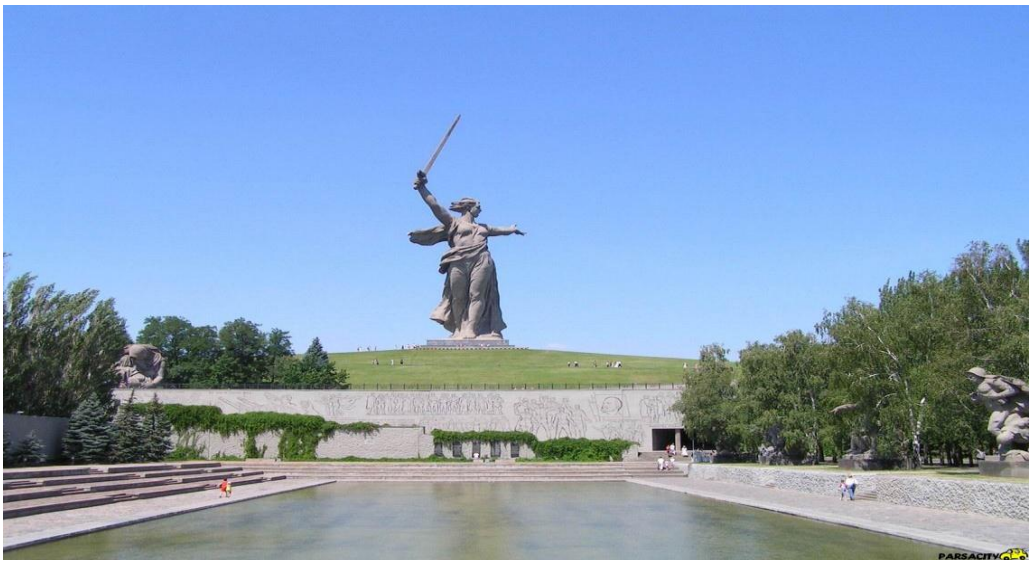

یوسوپاو(Yusupov):کاخی قدیمی در روسیه:

تصویری از این کاخ:

بازگشت

کوچه نوسکی:

کوچه در زمان قدیم:

کوچه در زمان حال:

بازگشت

PIONEER-LIFE.IR